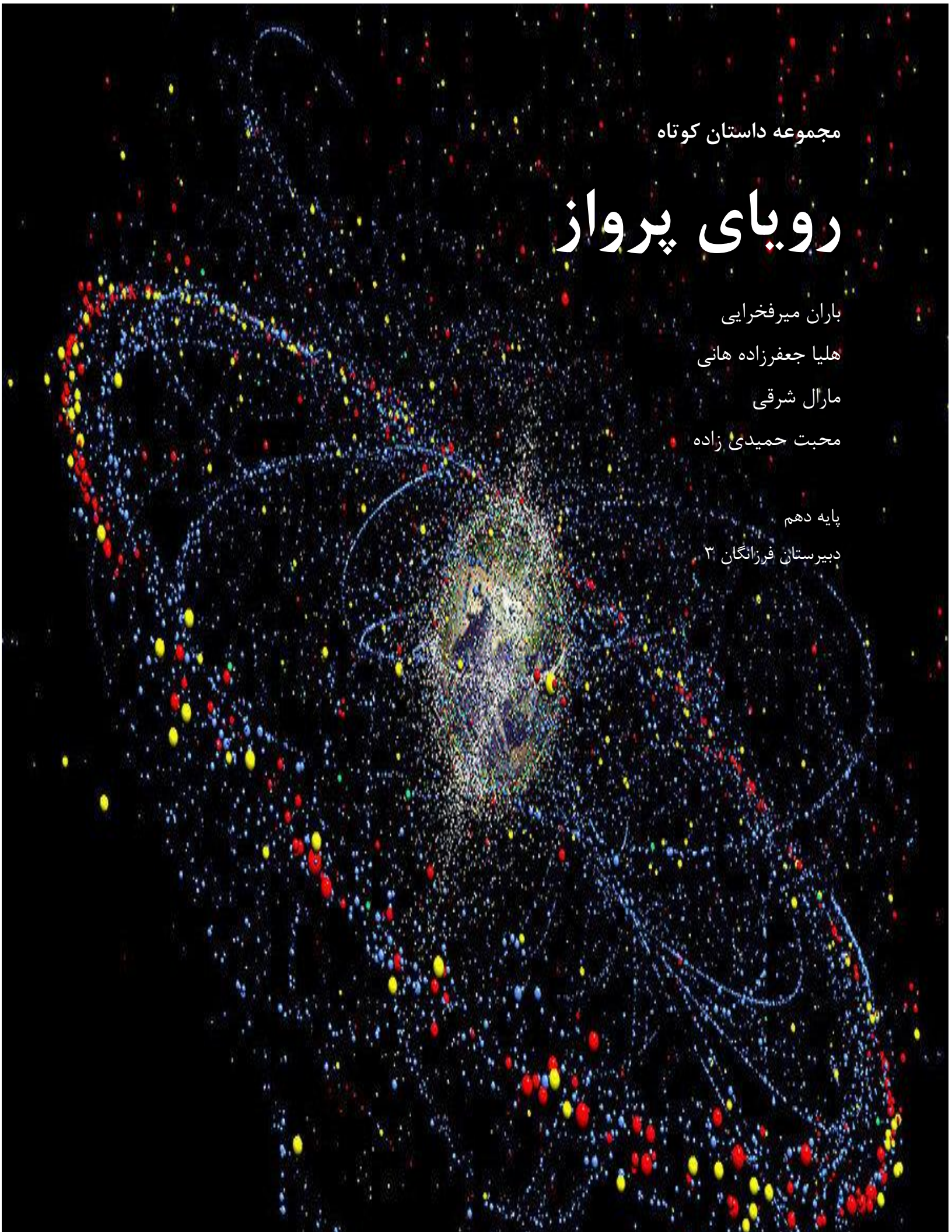




مجموعه داستان کوتاه

روبای پرواز

باران میرفخرایی

هلیا جعفرزاده هانی

مارال شرقی

محبت حمیدی زاده

پایه دهم

دبیرستان فرزائگان ۳

مقدمه

داستان های علمی_تخیلی

ساده ترین تعریف برای یک داستان علمی تخیلی جمله ای است به نقل از یکی از معروفترین نویسندگان در این زمینه یعنی "آیزاک آسیموف" که می گفت داستان علمی یعنی تخیل بی کران و نوشتن علمی در قالبی زیبا. این تعریف می تواند انواع گوناگونی از داستان را در بر بگیرد.

ادبیات علمی تخیلی، به آثار داستانی اطلاق می شود که به مفاهیمی خیال پردازانه از قبیل علوم و فناوری های آینده نگرانه، سفرهای فضایی، سفر در زمان، جهان های موازی و موجودات بیگانه می پردازد. داستان های علمی تخیلی، اغلب، پیامدهای احتمالی اختراعات علمی را مورد بررسی قرار می دهند و با نام «ادبیات افکار و اندیشه ها» نیز شناخته می شوند.

از نمونه های کلاسیک این داستانها نظیر سفر به ماه و سفر به اعماق زمین که نویسنده معروف فرانسوی ژول ورن آنها را به رشته تحریر درآورده، تا نوشته های فلسفی و عمیق سی کلارک، و از داستان های صرفاً علمی آسیموف، تا رمان های مذهبی، تاریخی و علمی دن براون و مجموعه رمز داوینچی، همه و همه را می توان نمونه هایی از این شاخه از داستان نویسی قلمداد نمود.

تصور اینکه ممکن است شکلی متفاوت از زندگی شما وجود داشته باشد، می تواند جذاب یا حتی ترسناک باشد. فرضیه جهان های موازی در انواع مختلف و با پیچیدگی هایش بر این باور است که جهان های زیادی در راستای دنیا ما وجود دارد.

مفهوم سفر در زمان ممکن است با درک ما از زمان متفاوت باشد. زبان شناسان دریافتند که ما برای صحبت درباره موضوعات زمانی نیازمند چارچوب فضا نیز هستیم. در واقع در زبان هیچ دو قلمرویی به اندازه زمان و فضا به هم مرتبط نیستند. حتی اگر متوجه آن نباشیم، همیشه بصورت یکنواخت در حال صحبت کردن از زمان در چارچوب فضا هستیم. شاید به دلیل همین ارتباط میان فضا و زمان است که می توان زمان را بصورت دیگری تجربه کرد یا در آن سفر کرد.

سفر به سیارات همواره از رویاهای بشر بود. مدت ها قبل از این که ما دانشمندان موشکی داشته باشیم، ایده ی پرواز فضایی میان ذهن ها و بین نسل ها سفر کرد. الکساندر مک دونالد، اقتصاددان ناسا، با استفاده از تصاویری عالی نشان می دهد چگونه ۳۰۰ سال داستان های علمی-تخیلی- از ادگار آلن پو تا ژول ورن تا اچ. جی. ولز و پس از آن جرقه ی فرهنگی از اکتشاف فضایی را به وجود آوردند. نگاهی شگفت انگیز به چگونگی به واقعیت پیوستن داستان ها، شامل یک ماشین غازی که به ماه فرستاده شد.

یکی از اولین افرادی که این کار را کرد، اسقف هرفورد بود، مردی به نام فرانسیس گادوین. گادوین داستانی درباره‌ی یک کاشف اسپانیایی نوشت، دوموینگو گونزالس، که در جزیره سنت هلنا در وسط اقیانوس اطلس گیر افتاده بود، و آن‌جا، در تلاش برای رفتن به خانه، ماشینی ساخت، یک اختراع، برای مهار قدرت گازهای وحشی و پرواز کردن با آن‌ها و در نهایت برای پرواز و سفر به ماه.

داستان‌های دیگری خیلی زود نوشته شدند، که مهم‌ترین آن‌ها نوشته "سیرانو" دو برژراک به نام "افسانه‌های قمری" بود. تا اواسط قرن هفدهم، ایده‌ی ساختن ماشین‌هایی توسط انسان که می‌توانستند به آسمان‌ها سفر کنند. خواندن "از زمین تا کره ماه" و "جنگ دنیاها" الهام‌بخش نخستین پیشگامان کیهان‌نوردی برای وقف زندگی خود به حل مشکلات پرواز فضایی بود. و مقالات و کارهای آن‌ها نیز به نخستین جوامع فنی و نخستین پروژه‌های پرواز فضایی الهام بخشید، از این رو یک زنجیره تأثیر مستقیم ایجاد شد که از گادوین تا پو تا ژول ورن تا برنامه آپولو و تا جوامع پرواز فضایی امروزی ادامه یافت.

این داستان‌ها تنها اطلاعات یا ایده‌ها را انتقال نمی‌دهند. آن‌ها اشتیاق را هم پرورش می‌دهند، اشتیاق‌هایی که می‌توانند موجب وقف زندگی‌مان به تحقق پروژه‌های مهم شوند.

این مجموعه شامل چهار داستان از دانش آموزان پایه دهم دبیرستان فرزندگان نوشته شده که پرواز را دوست دارند.

فهرست داستان ها

- ۲ جهان های موازی (باران میرفخرایی)
- ۱۲ سفر در زمان (هلیا جعفرزاده هانی)
- ۲۲ آرزوی دیرین (مارال شرقی)
- ۳۵ همه چیز در رویا (محبت حمیدی زاده)

جهان های موازی

باران میرفخرایی

حدود هفت ماه پیش متوجه ورود جسم ناشناخته ای به مدار زمین شدیم؛ جسم کروی شکلی که مثل یک قمر جدید، شروع به چرخیدن دور زمین کرد. بدون آنکه هیچ مشکلی برای زمین ایجاد کند. خیلی ها فکر می کردند که این جسم فقط یک خورده سیارک بسیار کوچک است که از خودش رفتار های عجیبی نشان می دهد؛ اما زیاد طول نکشید که دانشمندان فهمیدند آن جسم، یک کرم چاله است. همه بسیار شوکه شده بودند که آخر کرم چاله دیگر چیست و در منظومه ی شمسی و نزدیک سیاره ی ما چه کار می کند و اصلاً چگونه پایش به مدار ما رسیده و چه کسانی آن را به اینجا فرستاده اند. تا امروز.

امروز قرار است اولین تیم اکتشافی این کرم چاله به سمت مدار زمین پرتاب شوند. امروز روزی است که بالاخره، ما تمام توان و هوشمان را به کار می گیریم تا به این جسم ناشناخته سفر کنیم و اسرارش را کشف کنیم. سفری که زمان بازگشت آن مشخص نیست.

ساعت ۱۸:۲۰

همه ی فضانوردان وارد فضاپیما می شوند. هر سه نفرمان آرام آرام بر روی صندلی هایمان مستقر می شویم. خلبان اصلی مشغول چک کردن موتور ها و میزان سوخت می شود. کمتر از ۱۰ دقیقه ی دیگر فضاپیما بلند می شود و ما از جو زمین خارج می شویم. یادم می آید زمانی بود که پرواز به خارج از زمین برایم فقط یک رویای بزرگ بود. هیچوقت فکرش را نمی کردم که این آرزویم به واقعیت بپیوندد. اما امروز، توانسته ام به عنوان یکی از سه نفر برگزیده برای این مأموریت روی این صندلی ها بنشینم. مانیتور ها را یکبار دیگر چک می کنم. تمام مراحل شروع پرتاب را انجام می دهیم. شمارش معکوس آغاز می شود.

ناگهان ترس برم می دارد. نکند هیچوقت برنگردیم. نکند اصلاً هیچوقت به کرم چاله نرسیم. نکند اصلاً حتی نتوانیم از جو زمین خارج شویم...

همه ی این فکر ها و ترس ها ذهن و جانم را پر می کنند و بدنم را می لرزانند، تا اینکه فشار خیلی زیادی را در همه جای بدنم احساس می کنم؛ و فضاپیما بلند می شود.

به نزدیک کرم چاله رسیده ایم. آنقدر نزدیک شده ایم که بتوانیم داخلش را ببینیم. داخلش فقط بی نهایت محض دیده می شود. برای چند دقیقه در سکوت به داخل کرم چاله زل می زنیم. همه مان خوب می دانیم که ممکن است هیچوقت نتوانیم از این کرم چاله خارج شویم و یا ممکن است وقتی که برمی گردیم صد ها سال پیر یا جوان تر شده باشیم.

«همگی آماده اید؟»

خلبان اصلی بعد از گذشت چند دقیقه این سوال را می پرسد و ما را از فکر و خیالمان خارج می کند.
«بزنید بریم.»

موتور ها روشن می شوند. با سرعت زیادی وارد کرم چاله می شویم. با نیروی خیلی زیادتری به داخل کشیده می شویم. هرچه جلوتر می رویم فشار بیشتر و بیشتر می شود. درست در لحظه ای که حس می کنم دیگر نمی توانم تحمل کنم و قرار است بیهوش بشوم از پنجره ی روبرویم کسی را می بینم. یک کودک که در خلاء ایستاده است و چهار دست و پا راه می رود. کمی که جلوتر می رویم یک نوجوان را می بینم که در حال دوچرخه سواری است. دقت که می کنم می بینم آن فرد خودم هستیم. سرم را تکان می دهم و می گویم که احتمالاً خیالاتی شده ام. چند دقیقه بعد دوباره تصویری دیگر ظاهر می شود. اینبار چندین خودم را در سنین مختلف می بینم. این ها خاطراتم هستند. دوباره با خودم فکر می کنم که توهم زده ام. فشار بسیار زیاد است و من در حال بیهوش شدن هستم، احتمالاً به همین خاطر است.

ناگهان کامیار ، سرنشین دوم، می گوید: «شما هم این هارو می بینید؟»
می فهمم که این فقط من نیستم که خیالاتی شده ام و خیالم راحت می شود. چند دقیقه می گذرد و می بینم این خاطراتی که در حال دیدنشان هستیم را دیگر تجربه نکرده ام؛ انگار تاکنون هیچوقت برایم اتفاق نیوفتاده اند.
«داریم به آخر کرم چاله نزدیک می شیم!»

پنجره ام را یکبار دیگر نگاه می کنم. زن پیری را می بینم که موهای بسیار سفیدی دارد و بسیار شبیه خودم است. روی یک صندلی نشسته است و از پشت پنجره اش به من خیره شده است. همانطور به من زل می زند تا زمانی که از سیاه چاله خارج می شویم و من دیگر فشاری را حس نمی کنم.
رو به رویم را نگاه می کنم و یک سیاره ی خاکستری رنگ می بینم. بعد از چند دقیقه، با تلاش های کامیار و خلبان فرود می آییم .

از فضاپیمایمان خارج می شویم و پایمان را روی سیاره ی جدید می گذاریم. با نگاه کردن به اطرافمان متوجه چند فضاپیمای دیگر، که بیشترشان بسیار شبیه مال خودمان هستند، می شویم. چند لحظه بعد از آن، می بینیم که دو نفر در حال دویدن به سمتمان هستند. وقتی که آنقدری نزدیک می شوند که بتوانیم قیافه هایشان را ببینیم، متوجه می شویم که آن دو نفر، من و خلبان هستیم. وحشت می کنم. این چطور ممکن است؟

هر سه نفرمان می ترسیم و چند قدمی از آن ها دور می شویم.

«وحشت نکنین! ما همزاد های شما از جهان های موازی شما هستیم.»

این جمله را دختری که شبیه خودم است می گوید و سپس دستش را به سمت من دراز می کند.

«من سودا هستیم. فکر می کنم اسم تو هم همین باشه. درسته؟»

کمی مکث می کنم اما سپس تایید می کنم و با او دست می دهم.

«بیاید وارد ایستگاه بشید. قبل از شما چند گروه دیگر از همزاد های ما از جهان های موازی دیگر رسیده اند.»

«اون ها هم از طریق کرم چاله به اینجا رسیدن؟» این را خلبان می پرسد.

«بله همه ی ما از طریق کرم چاله ای که توی مدار سیاره هامون پیدا کردیم به اینجا اومدیم. هنوز هم نمی دونیم کی اون کرم چاله رو توی مدارهای سیاره هامون قرار داده و انتهایش رو به اینجا وصل کرده ؛ اما تا همین الان تونستیم اطلاعات خیلی خوبی رو راجب جهان های موازی و زمین های دیگه بدست بیاریم. ما اولین گروهی بودیم که روی سیاره فرود اومدیم. حتی هنوز نمیدونیم کیا این ایستگاه رو برامون حاضر کردن.»

این را همزاد من می گوید و کد ایستگاه را وارد می کند تا وارد شویم. وقتی وارد ایستگاه می شویم حدود سه همزاد خودم را می بینم که بعضی هایشان پیرتر و بعضی هایشان جوان ترند. همزاد های کامیار و خلبان را نیز می بینم. در بین همه ی این افراد چند قیافه ی جدید را هم می بینم که شبیه خودمان نیستند. احتمالا بر روی زمین آنها، این افراد به عنوان فضانورد برتر برای این ماموریت انتخاب شده اند.

«ما اینجا سیاره هامون رو بر اساس ورودمون به اینجا شماره گذاری کردیم. شما پنجمین گروهی هستین که وارد این سیاره شدید؛ برای همین اسم زمین شما می شه زمین-۵.»

بعد از آشنایی با همزاد هایمان از زمین های دیگر تصمیم گرفتیم اطلاعاتمان از دنیا های خودمان را به اشتراک بگذاریم و روی این سیاره، که نامش را پارالیلو گذاشتیم، تحقیق کنیم. متوجه شدیم که زمین های ما همه در یک مکان قرار دارند و دلیل اینکه ما نمیتوانیم همدیگر را ببینیم این است که با فرکانس های متفاوتی ارتعاش می کنیم. فهمیدیم که زمین های موازی ما هر یک در سال های مختلفی به سر می برند و پیشرفت های علمی ما به اندازه ی بقیه ی زمین ها نیست. همچنین متوجه شدیم که این دنیایی که توسط کرمچاله وارد آن شدیم در حال نابودی است و ما باید حداکثر تا ۸ روز دیگر سیاره پارالیلو را ترک کنیم وگرنه دیگر نمیتوانیم به زمین های خودمان برگردیم.

در روزهای بعد از ورودمان به این سیاره چندین گروه دیگر از همزاد هایمان از زمین های موازی دیگر به پارالیلو آمدند و اطلاعاتی را از زمین هایشان به اشتراک گذاشتند. در این چند روز نیز متوجه شدیم که زمین ما تا حد زیادی از زمین های موازی خودش متفاوت است. برای مثال میانگین دمای زمین ما از زمین های دیگر کمی کمتر است و گونه های گیاهی و حیوانی کمتری داریم. بیشترین شباهت به سیاره ی ما را زمین-۱ داشت که خیلی از ما پیشرفته تر است.

از روز پنجم، آثار نابودی پارالیلیو مشخص شد. هر چند ساعت یکبار زلزله های خفیفی رخ می داد و تکه هایی از سیاره از هم می پاشید.

تا اواخر روز ششم بیشتر همزادهایمان با سفینه هایشان از کرم چاله خارج شدند و به زمین های خودشان بازگشتند. کرم چاله در حال فروپاشی بود و ظرفیت خروج همه ی سفینه ها را به صورت متوالی نداشت برای همین فضانوردان زمین-۱ و زمین ما ماندیم تا روز هفتم، یعنی روز آخر، از کرم چاله خارج شویم.

زلزله های پارالیلیو بسیار زیاد شده بود و هر چند ساعت یک زلزله ی بزرگ رخ می داد. کوه های پارالیلیو شروع به ریزش کرده بودند و خسارت زیادی را روی سطح سیاره به وجود می آوردند. چاله های بسیار عمیقی در همه جای سیاره ایجاد شده بود و ما باید بسیار مراقب می بودیم.

روز هفتم همه مان زود بیدار شدیم تا کار های آخر را برای خروجمان از پارالیلیو انجام دهیم. من و کامیار از ایستگاه خارج شدیم و به سمت فضاپیمایمان راه افتادیم. در لحظه ی خروجمان از ایستگاه، یک زلزله ی دیگر رخ داد. سطح پارالیلیو پوشیده از کوه ها و صخره های عظیم است و ایستگاه روی زمین همواری بین دو کوه بزرگ ساخته شده است. به هنگام زلزله، سنگ های بزرگی از روی کوه شروع به لغزیدن و پایین آمدن می کردند. ما خیلی سریع از ورودی ایستگاه دور می شویم. سنگ ها با سرعت پایین می آیند و روی خروجی که ما از آن خارج شده بودیم می افتند و آن را کامل تخریب می کنند. من و کامیار با وحشت به همدیگر نگاه می کنیم.

«زیاد وقت نداریم. باید دیگه از اینجا خارج بشیم.»

کامیار این را می گوید و شروع به دویدن به سمت ایستگاه می کند تا خلبان و بقیه را پیدا کند. من هم پشت سرش شروع به دویدن می کنم. به ورودی می رسیم و می بینیم که درب کاملاً تخریب شده است. از آنجایی که تمام ورودی تخریب شده است یعنی داخل ایستگاه دیگر هیچ اکسیژنی نمانده است و اگر کسی لباس مخصوص فضانوردی اش را هنوز نپوشیده بوده است به احتمال زیاد تا الان یخ زده است. من و کامیار تصمیم می گیریم به ورودی غربی ایستگاه برویم تا بقیه را پیدا کنیم. در همین لحظه صدای خلبان را از گوشه درون گوشمان می شنویم.

«سودا، کامیار اونجایی؟ صدامو می شنوین؟»

نفسی از راحتی بیرون می دهم. کامیار هم به اندازه ی من از شنیدن صدای خلبان خوشحال شده است.

«آره اینجاییم و صداتونو واضح می شنویم. شما حالتون خوبه؟ زخمی شدین؟»

«ما همه توی ایستگاه حالمون خوبه. بعضی لوازم یخ زدن ولی بقیه ی ایستگاه سالمه.»

«خوشحالیم که اینو می شنویم. من و کامیار الان از ورودی غربی می یاییم پیشتون.»

من این را می گویم و با کامیار به سمت ورودی غربی راه میوفتیم.

«نه وایسین. کامپیوتر های اینجا خرابی توی بخش موتور و سیستم های فضاپیما مون و شرق ایستگاه رو نشون می دن. کامیار تو برو به سمت فضاپیما. خلبان زمین-۱ الان داره میاد اونجا کمکت برای تعمیر موتور. من هم از اینجا سعی می کنم سیستم رو درست کنم. سودا تو هم به سمت شرق ایستگاه برو و سعی کن سیستم های اونجا رو راه بندازی.»

من و کامیار حرکت می کنیم. من به سمت شرق ایستگاه و کامیار به سمت فضاپیما. وقتی که به سمت ورودی شرقی ایستگاه می رسم خلبان زمین-۱ را می بینم که با جعبه ی بزرگی در حال رفتن به سمت فضاپیما است. جلوی ورودی شرقی ایستگاه دو سنگ بزرگ را می بینم که روی بعضی از وسایل جانبی کنار ایستگاه افتاده اند و فاصله خیلی کمی با خود ورودی ایستگاه دارند. متوجه می شوم که وقت زیادی ندارم. رمز ورودی ایستگاه را وارد می کنم و وارد ایستگاه می شوم. برق های این سمت از ایستگاه رفته است، برای همین چراغ قوه ی اضطراری ام را در می آورم و به سمت جعبه فیوز ایستگاه می روم. بعد از کمی ور رفتن با فیوز ها برق دوباره وصل می شود و می بینم که کامپیوتر ها و سیستم های این قسمت کاملاً کار می کنند. برای چند دقیقه با سیستم ها کار می کنم تا مطمئن شوم همه شان سالم اند. هیچ خرابی ای در سیستم های قسمت شرقی ایستگاه وجود ندارد. از ایستگاه خارج می شوم تا به سمت غرب سفینه برگردم و به خلبان کمک کنم. چند قدمی از ایستگاه دور می شوم که زمین زیر پایم دوباره به لرزه می افتد. یک زلزله ی دیگر. زیر لب ناسزایی می گویم و سعی می کنم به سمت چیزی پناه ببرم اما ناگهان زیر پایم خالی می شود.

دست هایم را بیهوده در هوا تکان می دهم تا در حین افتادنم چیزی را بگیرم و نیوفتم، اما همه ی تلاش هایم بیهوده می ماند و من محکم با ته چاله برخورد می کنم. چندین سنگ دیگر را می بینم که بعد از من به داخل چاله سقوط می کنند. دست هایم را بالا می آورم و سپر کلاه شیشه ای ام می کنم و چشمانم را محکم می بندم.

صدای بوق چیزی در سرم می پیچد. سرم را محکم تکان می دهم تا صدا را دور کنم اما سرم سنگینی می کند. چشم هایم را با بی میلی باز می کنم. چندین بار پلک می زنم تا چشمم به نور کم عادت کند. دستم را بالا می آورم و می بینم آلارم کمبود اکسیژنم فعال شده است. آن را خاموش می کنم و سعی می کنم بلند شوم اما نمی توانم. تازه یادم می آید که چه اتفاقی افتاده است. زلزله ی بزرگی آمد و من در چاله افتادم. دست هایم را بالا می آورم و سنگی که رویم افتاده است را با تمام قدرتم هل می دهم. شیشه ی کلاهم بخار کرده است و من در آن نور کم نمی توانم چیز زیادی را ببینم. دست هایم را روی سنگ های اطرافم می گذارم و خودم را بالا می کشم تا از زیر سنگ های کوچکی که روی بقیه ی بدنم افتاده اند بیرون بیایم، سپس با دست هایم دیواره های چاله را می گیرم و از جاذبه ی کم پارالیلیو استفاده می کنم تا بدنم را بالا بکشم و از چاله خارج شوم.

از چاله که خارج می شوم به یکی از سنگ های بزرگی که در نزدیکی های چاله افتاده است تکیه می دهم و سعی می کنم نفس هایم را آرام کنم. دستم را بالا می آورم و سنسور اکسیژنم را دوباره چک می کنم. هنوز ده درصد از اکسیژنم باقی مانده است؛ به اندازه ای هست که بتوانم خودم را به سمت غرب ایستگاه برسانم و از آنجا یک کپسول جدید بردارم. کمی دیگر به سنگ تکیه می دهم تا کاملاً آرام شوم و سپس راه بیوفتم. نگاهی به فضاپیما می اندازم تا مطمئن شوم هنوز همان جاست و کامیار و خلبان من را اینجا جا نگذاشته اند.

فضاپیما را همان جای قبلی اش می بینم و نفس راحتی می کشم؛ سپس راه می افتم. چند قدمی از سنگ دور می شوم که صدای وز وز گوشی درون گوشم را برای برقراری ارتباط می شنوم. دستم را به سمت دستگاه برقرارکننده ی ارتباط کنار کلاه شیشه ای ام می برم و آن را جا می اندازم. احتمالاً هنگام افتادن درون چاله از جای خودش خارج شده است.

کلید برقراری ارتباط دستگاه را روشن می کنم و صدای خلبان را در گوشم می شنوم.

«سودا؟ سودا جواب بده. صدامو می شنوی؟ حالت خوبه؟»

«بله خلبان. الان صداتونو واضح دارم. توی یکی از این زلزله ها ...»

«سودا گوش کن. زیاد وقت نداریم. باید سیستم های قسمت شرقی ایستگاه رو سریع راه اندازی کنی وگرنه نمی تونم فضاپیما رو راه بندازم.»

«اما خلبان، من تازه قسمت شرقی ایستگاه رو چک کردم. اونجا...»

«سودا اصلاً وقت نداریم. این سیستم ها مدت زیادی ان از کار افتاده ان. باید بری اونجا و سیستم ها رو سریع درست کنی.»

«خلبان همه ی سیستم ها سالم بودن و کار می کردن. سیستم های بخش شرقی ایستگاه هیچ مشکلی ندارن.»

خلبان چند دقیقه مکث می کند.

«سودا تو مطمئنی ...»

ناگهان زلزله ی دیگری رخ می دهد و پاراللیو بیشتر از قبل به لرزه در می آید. سریع خودم را به یکی از جعبه های تجهیزاتی کنار ایستگاه می رسانم و کنارش پناه می گیرم. بالا را نگاه می کنم و تکه سنگ هایی را می بینم که از روی کوه سمت چپ ایستگاه سقوط می کنند. سنگ ها در میان راهشان به سنگ های دیگر کوه برخورد می کنند و چند تکه می شوند و از کوه جدا می شوند و با سرعت بیشتری سقوط می کنند. تکه سنگ ها را با چشم هایم دنبال می کنم. آن ها پایین و پایین تر می روند تا به غرب ایستگاه برخورد می کنند و متلاشی می شوند. ناخودآگاه جیغی از گلویم خارج می شود. در گوشی ام خلبان را صدا می کنم اما خلبان هیچ پاسخی نمی دهد.

چند لحظه صبر می کنم تا زلزله تمام شود سپس با عجله به سمت غرب ایستگاه حرکت می کنم. در میان راه، نگاهی هم به فضاپیما ها می اندازم تا ببینم مشکلی برایشان پیش نیامده باشد. کامیار را می بینم که به خلبان زمین-۱ کمک می کند از روی زمین بلند شود.

به ورودی غربی می رسم. تمام ورودی آن نابود شده است. با فکر اینکه خلبان ممکن است زیر همه ی این آوار باشد اشک در چشمانم جمع می شود، اما نمی خواهم قبول کنم که خلبان ممکن است مرده باشد. شروع می کنم به هل دادن سنگ ها از جلوی ورودی ایستگاه، با اینکه می دانم بیهوده است. یکی دو سنگ را با سختی جا به جا می کنم. اشک چشمانم را می پوشاند. آلارم اکسیژنم دوباره فعال شده و پنج درصد را نشان می دهد.

ناگهان صدای خلبان را خش دار درون گوشم می شنوم.

«سو... سودا صدامو... می شنوی؟»

«بله خلبان می شنوم. حالتون خوبه؟ الان میام کمکتون. یکم تحمل کنید.»

«سودا گوش کن. نباید بیای دنبال من. اینا همش یه تله بود.»

«منظورتون چیه خلبان؟ چند دقیقه دیگه تحمل کنید من الان از در جنوبی می آم کمکتون.»

«سودا وقت نداری. باید کامیار رو از سفینه خارج کنی و برید سوار سفینه زمین-۱ بشید. همین الان!»

«اصلاً متوجه نمی شم خلبان. چرا آخه؟»

«گوش کن؛ کامیار و سودا و خلبان از زمین-۱ هممونو گول زدن. اونا اون کرم چاله رو نزدیک زمین هامون قرار دادن و ما رو کشوندن اینجا. اونا حتی می دونستن این جهان در حال نابودیه. همه ی اینا جزو نقششون بوده. زمین اونا خودش در حال نابودیه. برای همین به اینجا یعنی پارالیلیو اومدن. اون ها این ایستگاه و تمام این تجهیزات رو ساختن. اونا سعی کردن تا می تونن فضاانورد از زمین های موازی رو به اینجا بکشونن و زمین هامونو مورد مطالعه قرار بدن و بهترین و نزدیک ترین زمین به زمین خودشون رو انتخاب کنن تا به اونجا برن و خودشون و بقیه ساکنان زمین خودشون رو با انتقال دادن به زمین ما نجات بدن. سودا و کامیار زمین-۱ عمداً ارتباط سیستم های شرقی ایستگاه رو از اینجا قطع کرده بودن تا من نتونم به سیستم های شرق ایستگاه وصل بشم و این ها رو بفهمم؛ تا بتونن اطلاعات و وسایل برقراری ارتباطشون رو بردارن و به ساکنان زمین خودشون اطلاع بدن و فرکانس های زمین ما رو براشون بفرستن. خلبان زمین-۱ نرفته تا به کامیار کمک کنه. اون می خواد فرکانس های فضاپیمای ما رو برداره و فضاپیمای ما رو نابود کنه تا بتونن با فضاپیمای خودشون به جای ما به زمین ما برن. خدا می دونه اگه به زمین ما برن برای بقای ساکنین زمین خودشون دست به چه کار هایی که نمی زنن. تو و کامیار باید هرچه سریع تر به فضاپیمای اون ها برین و به زمین خودمون برگردین!»

کمی مکث می کنم. باور همه ی این مطالب برایم سنگین است.

«پس شما چی؟»

«من اینجا گیر کردم سودا. شما به اندازه کافی وقت ندارین که منو از اینجا خارج کنین و بعد از اینجا خارج بشیم.

باید بدون من برین.»

«اما...»

«سودا اما نداره! اصلاً وقت ندارى؛ باید خودتو برسونی به کامیار و با هم سوار فضاپیما بشین!»

سرم را تکان می دهم، با اینکه می دانم خلبان نمی تواند من را ببیند. می دانم که باید عجله کنم. بلند می شوم و به سمت فضاپیما ها می دوم. در حین حرکت سعی می کنم با کامیار ارتباط برقرار کنم اما موفق نمی شوم. خلبان زمین-۱ را می بینم که از فضاپیما پیاده می شود و به سمت فضاپیمای خودش می رود. سرعتم را بیشتر می کنم. از جاذبه ی کم پارالیلیو استفاده می کنم واز روی چاله ها میپریم، اما می دانم به موقع به فضاپیما نمی رسم. در آخرین لحظه موفق می شوم با فضاپیما ارتباط برقرار کنم.

«کامیار! تو باید از فضاپیما خارج بشی؛ همین الان!»

«چی؟»

«وقت ندارم الان توضیح بدم. از فضاپیما همین الان پیاده شو!»

درست وقتی که کامیار از فضاپیما خارج می شود، فضاپیما آتش می گیرد. شدت انفجار کامیار را به طرفی دیگر پرتاب می کند. سریع به طرفش می دوم و علائم حیاتی اش را از روی سنسور روی مچش چک می کنم. هنوز زنده است. چندین بار تکانش می دهم و صدایش می کنم. کم کم ترس از دست دادن او هم در وجودم می پیچد که ناگهان به هوش می آید.

«عجله کن کامیار، باید بریم!»

«چیشده سودا ، توضیح بده.»

«الان وقت ندارم. ما باید خودمونو به فضاپیمای زمین-۱ برسونیم. یا ما باهاش می ریم خونه یا نباید بزاریم اونا

باهاش برن.»

«خلبان چی؟»

«اون توی ایستگاه گیر کرده. ما باید خودمون بریم.»

می توانم تعجب را در صورتش ببینم. اما او سوال دیگری نمی پرسد. دستش را می گیرم و کمکش می کنم بلند شود. سپس در حالی که کمکش می کنم تا راه برود و بیشتر وزنش را روی خودم انداخته ام به سمت فضاپیمای زمین-۱ حرکت می کنیم. هنوز اثری از سودا و کامیار زمین-۱ نیست. به فضاپیما می رسیم و من کامیار را به

داخل کابین فضاپیما هل می دهم تا بتواند سوارش شود. کامیار مشغول روشن کردن سیستم ها و وارد کردن فرکانس ها و مقصد می شود. سپس خودم به سمت انتهای فضاپیما می روم تا موتور را راه اندازی کنم. کمی آن طرف تر از موتور و فضاپیما، خلبان زمین-۱ را می بینم که در حال بازگشت به سمت فضاپیما است. او تا مرا می بیند به طرفم می دود تا مانع شود. با دیدنش وحشت می کنم و سنگی از روی زمین بر می دارم. سپس آن را به طرفش پرتاب می کنم. سنگ درست به شیشه کلاهش برخورد می کند و آن را می شکند. او دستانش را روی شیشه کلاهش قرار می دهد و در خودش مچاله می شود. صدای غرش ماشین سیاره پیمای ایستگاه را می شنوم که به ما نزدیک می شود. داخلش سودا و کامیار از زمین-۱ به همراه تجهیزات فراوانشان برای برقراری ارتباط با زمین خودشان از زمین ما و انتقال فرکانس های زمین ما برای زمین خودشان قرار دارد. سطح پارالیلیو به اندازه ی کافی اکسیژن دارد تا کامیار و سودا از زمین-۱ به کمک خلبانانش برسند. سریع موتور را راه اندازی می کنم. وقتی کارم تمام می شود آن ها به اندازه ی کافی نزدیک شده اند. کامیار زمین-۱ به سمت خلبانانشان می رود و کمکش می کند به سمت ماشین بروند. سودا زمین-۱ از ماشین پیاده می شود و با اسلحه ای لیزری بی وقفه به سمت من شلیک می کند. من سریع از موتور دور می شوم و به سمت کابین فضاپیما می روم و سوار می شوم. درد شدید و بوی سوختگی لباس و پایم را به دلیل اصابت لیزر حس می کنم اما اهمیتی نمی دهم. کامیار موتور ها را روشن می کند و کنترل فضاپیما را به دست می گیرد. استرس را در وجودش می بینم. قرار بود این خلبان باشد که امروز ما را از اینجا خارج می کند.

زلزله ی دیگری رخ می دهد، اما کامیار بدون هیچ مکثی فضاپیما را از روی پارالیلیو بلند می کند و به سمت کرم چاله هدایت می کند. ناگهان عذاب وجدان شدیدی وجودم را فرا می گیرد، به خاطر کسانی که روی پارالیلیو رها کردیم؛ همزاد های خودمان؛ افرادی با چهره خودمان که فقط برای بقا و زنده ماندن کسانی که دوستشان داشتند تلاش می کردند. مطمئنم اگر من هم جای آن ها بودم، برای ناامید نکردن افراد زمینم همینکار را می کردم. سودا، کامیار و خلبان از زمین-۱ آدم های بدی نبودند. حس می کنم خودم، و تکه ای از وجودم را روی پارالیلیو جا گذاشته ام اما می دانم این بهترین تصمیم برای ساکنان زمین خودم است؛ اما باز هم می دانم که هیچوقت نمی توانم این عذاب وجدان را از خودم دور کنم.

از جو پارالیلیو خارج می شویم و به نزدیکی کرمچاله میرسیم. صدای وز وزی را از بلندگوهای فضاپیما می شنویم. دستم را جلو می برم و صدا را بلند تر می کنم.

«خسته نباشید فضاورد!»

این صدای گرم خلبان است که در فضاپیما اکو می شود. با شنیدن صدایش لبخند دردناکی روی لب هایم می نشیند. «بهتون تبریک میگم.»

سفر در زمان

هلیا جعفرزاده هانی

صدای کلیک کفش های پاشنه دارش روی کاشی های عمارت شنیده می شد. وقتی جلوی در اتاقش ایستاد چند نفس عمیق کشید و در زد صدای با ابهت پدر بزرگش را از پشت در می شنود: «بیا داخل» وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد.

پیرمرد را می بیند که مانند همیشه پشت میز نشسته و توده ای از کاغذ ها جلوی دستش جاگرفته است. منتظر می ماند؛ پیرمرد را بهتر از آن می شناخت که رشته ی افکارش را بر هم زند.

درست همان لحظه صدای گیرایش از پشت میز بلند می شود: «مقدمه چینی های الکی رو کنار میزارم؛ ازت خواستم بیای اینجا چون اصرار داشتی که میتونی خودتو بهم ثابت کنی.»

پیرمرد مکثی می کند؛ همیشه سرد بود. همه به او می گفتند اخلاق پدر بزرگش را به ارث برده. سکوت کرد و به پدر بزرگش خیره شد؛ انگار با نگاهی به او می گفت که حرفت را ادامه بده، منتظر ادامه اش هستم.

«یدونه از ساعت ها گم شده.»

لحظه ای احساس می کند که قلبش از حرکت می ایستد. «دیشب زرین ها تو یه آتش سوزی مردن» بار دیگر احساس کرد نفس هایش سنگین بیرون می آیند؛ قیافه ی خونسرد خود را حفظ کرد. زرین ها مرده بودند؟

«وقتی بعد از آتش سوزی خونه رو چک کردیم؛ اثری از ساعت اونجا نبود. حدسمون اینه که خونه رو از قصد آتش زدن که بتونن به ساعت برس.»

برای اولین بار پس از ورودش به اتاق دهانش را باز کرد و با صدایی به سردی مال پدر بزرگش گفت «از دست من چه کاری برمیاد؟»

«خودت می دونی.»

«چرا من؟»

«فک می کردم میخوای خودتو به ما ثابت کنی.»

سرش را به نشانه ی تایید برای پیرمرد تکان می دهد و از جایش بلند می شود. پیرمرد پرونده ای را از روی میز بلند می کند و به دستش می دهد.

لازم نبود سوالی بپرسد؛ از قبل می دانست چه چیزی داخل پرونده است.

صدای دانه های تگرگ که به پنجره های اتاق می خوردند؛ تنها صدایی بود که داخل اتاق شنیده می شد. عکس های عمارت سوخته ی زرین ها روی میزش پخش شده بود. ساعت ها به آن ها و جسد های بی جان زرین ها خیره شده بود و سعی می کرد اثری از فردی که ساعت را دزدیده پیدا کند. زمان داشت می گذشت و نتوانسته بود سرنخی پیدا کند. هر لحظه ای که می گذشت ممکن بود آخرین لحظه ی زندگی اش باشد. سرش را بلند کرد

و از پنجره به بیرون خیره شد؛ جای ای که دوساعت پیش برای خودش روی میز گذاشته بود یخ کرده بود. پدرش و آقای زرین روزی بهترین دوست های هم بودند. وقتی پدرش زنده بود رفت و آمد های زیادی میان دو خانواده صورت می گرفت اما بعد از مرگ پدرش آقای زرین را ندیده بود. علیرضا، پسر آقای زرین، روزی بهترین دوستش بود.

علیرضا...

مانند اینکه جرقه ای در ذهنش زده شده باشد به سرعت عکس جسد های خانواده ی زرین را جلوی چشمانش آورد. اسم جسد های شناسایی شده را خواند. نام علیرضا میان نام جسد ها نبود...

زنگ در را چندین بار به صدا در می آورد. صدای خواب آلود پسر در گوشش می پیچد.

-«بله؟»

+«آتوسا م.»

-«به جا نیاوردم.»

با صدای سردش جواب می دهد: «اگه باز نکنی خودت میدونی چی میشه.» بعد از چند لحظه سکوت، صدای باز شدن در آپارتمان را می شنود. وارد آسانسور می شود و طبقه ی سوم را وارد می کند. به انعکاس چهره اش در آئینه ی آسانسور خیره می شود. دوسال از آخرین باری که پایش را در آپارتمان گذاشته بود میگذشت اما هنوز وجب به وجبش را از حفظ بود. با باز شدن در آسانسور به خودش می آید و از آن خارج می شود. به محض خارج شدن از آسانسور پیکر دانیال را می بیند که جلوی در ایستاده و سپس صدایش را می شنود: «به به ازین ورا!» دانیال را با دستش به کناری هل می دهد و وارد خانه میشود. در آشپزخانه پیدایش می کند. با چشم هایی که قرمز شده اند آنجا ایستاده و در حال خوردن چای است. ابرو هایش را بالا می برد و می گوید «چیزی می خواستی؟» علیرضا بود.

لحظه ای از خودش برای کاری که قرار بود انجام دهد متنفر شد؛ البته که آن لحظه فقط ثانیه ای طول کشید و دهانش را باز کرد و گفت: «نباید الان مشغول کارای تشیع جنازه باشی؟» متوجه سرد شدن چشم های علیرضا شد. اما قبل از اینکه علیرضا دهانش را باز کند دانیال گفت: «با پیرمرد اومدی؟» سرش را بلند می کند و دانیال را کنار پنجره پیدا می کند «منظورت چیه؟»

دانیال جواب می دهد: «ماشینش جلوی دره.» صدای زنگ آیفون خانه بلند می شود. دانیال در را باز می کند. دهانش را برای اعتراض باز میکند که صدای گرفته ی علیرضا را از پشت سرش می شنود: «برای چی درو باز کردی؟»

«خودتم میدونی که پیرمرد چجوریه.» با این حرف دانیال سکوت آپارتمان را فرا می گیرد؛ پس از چند لحظه پیرمرد و آدم هایش وارد آپارتمان می شوند.

همراه با علیرضا و دانیال داخل سردابه ی ساختمان انجمن نشسته بود و منتظر تصمیم انجمن بود. پدر بزرگش علیرضا را متهم به کشتن خانواده اش برای به دست آوردن ساعت کرده بود. اعضای انجمن پس از گشتن آپارتمان و پیدا نکردن ساعت هر سه ی آن ها را دستگیر کرده بودند؛ البته که پیرمرد به او گفت دستگیر شدن او فقط محض احتیاط بوده و پس از مدتی آزاد می شود؛ تا آن موقع شاید می توانست از زیر زبان دو همراهش حرف هایی را بیرون بکشد. علیرضا را مورد خطاب قرار می دهد و می گوید: «خب؟ توضیحت برای اتهاماتی که بهت زدن چیه؟»

صدای پوزخند علیرضا در فضای خالی و تاریک سردابه می پیچد: «از کی تا حالا باز جو شدی؟ با در نظر گرفتن این که تا چند روز پیش پدر بزرگ خودت داشت تلاش می کرد قوانین انجمنو بشکنه.» با شناختی که از پیرمرد داشت این اتفاق غیر ممکن بود. جواب می دهد: «پس حالا برای آزادی خودت به پیرمرد تهمت میزنی؟»

صدای سرد علیرضا را که کمی هم غمناک بود می شنود: «فک میکنی خانواده مو برای چیزی مثل ساعت که قراره بعد چند سال به خودم برسه می کشم؟» دهانش را باز می کند: «پس چرا وقتی دنبال ساعت می گشتن سر جاش نبود؟ همه مون میدونیم که فقط یه عضو از خانواده ی زرین می تونه رمز گاو صندوقو بدونه.» سکوتی طولانی داخل سردابه می پیچد و کم کم او را از پیدا کردن جواب سوالاتش نا امید می کند تا این که باری دیگر صدای علیرضا داخل سردابه می پیچد: «پدر بزرگت ساعتو می خواست.» دخترک با سرعت جبهه می گیرد: «راجع به چی حرف می زنی؟»

«روز آتیش سوزی پدر بزرگت اومده بود عمارت.» بعد از مکثی ادامه می دهد: «می گفت انجمن می خواد یه سری تحقیقات رو ساعت انجام بده و دوتیکه ی ساعتو لازم داره؛ مسخره نیست؟ انجمن از اول برای این تشکیل شد که حواسش باشه دوتیکه ی ساعت به هم نرسن؛ طبیعتا بابا هم رد کرد که ساعتو بهش بده و گفت روز بعدش خودش همه چیو با انجمن هماهنگ می کنه.»

دخترک دهانش را باز می کند و می گوید: «و تو اینا رو از کجا می دونی؟ نمی خوام بهت توهین کنم ولی می دونم که تو هنوز محافظ ساعت نشدی و هر جلسه ی انجمن در رابطه با ساعت، با محافظا خصوصیه.» باز هم صدای علیرضا به گوشش می رسد که بدون توجه به او سخنانش را ادامه می دهد «بعد از این که پیرمرد رفت؛ بابا گفت که محض احتیاط جای ساعتو عوض کنیم و ساعتو به من داد تا یه جایی مخفیاش کنم.»

«و آتیش سوزی؟»

«تو پرونده ای که بهت دادن اینو ننوشته بود؟»

دخترک سکوت می کند. علیرضا بعد از لحظه ای می گوید: «آتیش سوزی کاملاً اتفاقی بوده و احتمالاً به خاطر اتصال برق اتفاق افتاده. نمی دونم پدر بزرگت چجوری انجمنو قانع کرده که چنین آتیش سوزی ای کار من بوده.» دخترک کمی جا به جا می شود و چیزی که به دنبالش می گشت را پیدا می کند. روزی را به یاد می آورد که برای بازی به سردابه آمده بود و به اشتباه در سردابه را هنگام ورود به آن بسته بود. پس از آن ساعت ها در تاریکی و تنهایی سردابه نشسته بود و منتظر شده بود که کسی متوجه غیبت او بشود. بعد از چهار ساعت، پدرش او را در حالی که می لرزید؛ در سردابه یافته بود. آن شب پدرش برای رفع ترس او از سردابه، کلید یدکی آن را به او داده بود تا آن را جایی در سردابه بگذارد.

از جایش بلند می شود و به سمت در سردابه می رود و می گوید: «خوبه» و کلید را داخل قفل فرو می کند.

داخل راهروی ساختمان انجمن راه می روند. در حال حاضر بهترین جایی که می توانستند باشند همان جا بود. علیرضا با ناباوری شروع به صحبت می کند: «حرفامو باور کردی؟ فکر نمی کردم قانع کردنت انقدر آسون باشه.» بدون توجه به او با رسیدن به اتاق مورد نظر، در آن را باز می کند و وارد می شود. او احمق نبود. قبل از اینکه به سراغ علیرضا برود با چند تا از اعضای انجمن صحبت کرده بود و می دانست که اگر قرار بود ساعت برای تحقیقات به آن جا آورده شود اعمالی برای محافظت از آن صورت می گرفت. به یک نابغه نیاز نبود تا متوجه شود که پدر بزرگش به آقای زرین دروغ گفته بود. البته که نیازی نمی دید تا کار هایش را برای دیگران توجیه کند. به سمت کتاب خانه می رود و دفتر گزارشات تحقیقات سازنده ی ساعت را پیدا می کند. بدون اینکه به سمت در نگاه کند می گوید: «می خواین اونجا وایستین و به من زل بزنین یا میخواین بیاین و ببینین توی این کتاب چی نوشته.»

دو پسر وارد اتاق می شوند و دانیال شروع به صحبت می کند: «دقیقاً دنبال چی می گردی؟»

«هر چیزی درباره ی چجوری کار کردن ساعت، یا روش های نابود کردنش.»

از سمت در صدایی می آید: «اونجا نمی تونین چیزی درباره ی نابود کردن ساعت پیدا کنین.» به سرعت سرهایشان را بالا می آورند و به خانم آبهشت که در قاب در ایستاده خیره می شوند. خانم آسا آبهشت یکی از دانشمندانی بود که سال ها در آزمایشگاه انجمن کار کرده بود و یکی از بهترین دانشمندان انجمن بود. چهره ی او و خانم آبهشت شباهت های زیادی به هم داشت و به خاطر شباهت زیاد آن ها به هم، همه فکر می کردند که او مادر یا خواهرش است؛ شاید هم خواهر دوقلویش.

خانم آبهشت ادامه می دهد: « سازنده ی ساعت یه دانشمند موفق بود که بعد از، از دست دادن همسر و بچه هاش تو یه حادثه، تصمیم به ساختن ساعت گرفت. تمام زندگیشو صرف ساختن ساعت کرد و به خاطر این که چیزی نتونه باعث توقف آزمایش و از بین رفتن ساعت بشه؛ فکر همه جاشو کرده بود و اونو جوری ساخته بود چیزی نتونه نابودش کنه.»

آتوسا شروع به صحبت کرد: « از کجا می دونستی که ما کجاییم؟ حداقل پنجاه تا اتاق دیگه تو ساختمون وجود داره و گشتن همه ی اونا حتی با کمک اعضای انجمن و نگهبانا وقت می بره.»

خانم آبهشت جواب می دهد: « آروم باش. من به اعضای انجمن نگفتم که شما کجایین و برای پیدا کردن شما هم روش های خودمو دارم . شانس آوردین به خاطر اینکه این بخش های ساختمون محرمانه س هیچ دوربینی توشون گذاشته نشده. همون طوری که می دونی پدر بزرگت دنباله ساعته و وقت زیادی نداریم. جلسه تا نیم ساعت دیگه تموم میشه و شما باید تا قبل اون از این جا رفته باشین.»

آتوسا ابرو هایش را بالا می برد و با حالتی سوالی به خانم آبهشت خیره می شود از بچگی خانم آبهشت را می شناخت و نمی دانست چگونه اما او همیشه از کوچک ترین راز هایش هم خبر داشت و به طرز عجیبی احساس می کرد او را به خوبی می شناسد . از آنجایی که معلوم بود خانم آبهشت به اعضای انجمن درباره ی فرار آن ها خبری نداده بود و به طرز عجیبی از قصد پدر بزرگش برای دزدیدن ساعت خبر داشت؛ پس شاید می توانست که به او اعتماد کند. آتوسا شروع به صحبت می کند: « می دونی پیرمرد برای چی می خواد دو تیکه ی ساعتو به هم برسونه؟»

خانم آبهشت جوابش را می دهد: « چه دلیلی وجود داره که یکی بخواد به گذشته سفر کنه؟ جوابش واضحه. اون فرد در گذشته کار اشتباهی کرده که می خواد اونو اصلاح کنه.»

آتوسا شروع به صحبت می کند: « ولی پدر بزرگ چه اشتباهی کرده که ممکنه...»

صحبتش نیمه تمام می ماند. پدر بزرگش آدم بی نقصی نبود، اما تنها اشتباهی که از آن پشیمان بود مربوط به پدر آتوسا بود. دوسال پیش شبی که پدرش از دنیا رفت، دعوی بزرگی میان پدر و پدر بزرگش صورت گرفت. آتوسا نمی دانست که دعوا درباره ی چه بود اما آن گونه که از کارمندان انجمن شنیده بود پیرمرد در طول دعوا توهین بزرگی به پدرش کرده بود. همان شب پدرش در راه خانه به انجمن در تصادفی جان باخت. شاید اگر زمان رانندگی پدرش عصبانی نبود زنده می ماند. آتوسا می دانست که این، بزرگ ترین پشیمانی پدر بزرگش بود. صدای آژیر های ساختمان او را از خیالاتش بیرون می آورد. زمان زیادی نداشتند باید از ساختمان خارج می شدند. خانم آبهشت می گوید: « درست فکر میکنی باید از ساختمون خارج بشید. باید برید دنبال ساعت.»

علیرضا اظهار نظر می کند: «این کار دقیقا اوناروبه ساعت می رسونه. فکر می کردم طرف مایی و نمی خوای که پیرمرد دستش به ساعت برسه.»

خانم آبهشت توضیح می دهد: «الآن دیگه وضعیت با دوسال پیش فرق کرده. آتوسا، بعد از اینکه پدرت مرد؛ پدر بزرگت مدام سعی می کرد که انجمنو راضی کنه تا دو تا تیکه ی ساعتو به هم برسونه. انجمن با ایده ی پدربزرگت موافقت نکرد اما تلاش بیشتری برای ساختن ساعت کرد و اون زمانی که شما داخل سردابه بودین چند تا از دانشمندای انجمن بالاخره تونستن که یادداشت هایی رو که سازنده ی ساعت سعی کرده بود نابود کنه رو باز سازی کنن. توی یادداشت ها نوشته بود که اگه ساعت به چند تیکه تقسیم شد چجوری می شه با داشتن یه تیکه ش، تیکه های دیگه ی اون رو هم پیدا کرد. علاوه بر این مرگ زرینا باعث تلنگری به اعضای انجمن شد تا با خودشون فکر کنن شاید ساعت اونقدر ها هم شکست ناپذیر نیست. این افراد دانشمندن اونا هیچ وقت راضی نمی شن که ساعت نابود بشه؛ برای همین سعی می کنن تا تیکه ی دیگه ی ساعت پیدا کنن تا بتونن ارزش محافظت کنن. اگه میخواین اونا دستشون به ساعت نرسه باید همین الآن برین دنبال تیکه ی دیگه ی ساعت.»

دانیال و علیرضا به سرعت از اتاق خارج می شوند، دخترک نیز به دنبال آن ها به راه می افتد اما خانم آبهشت او را در قاب در متوقف می کند. صدای غمناک او را از پشت سرش می شنود: «آتوسا نمی تونی بهشون بگی تو کی هستیو از کجا اومدی. اینجوری چرخه ی زمان به هم میخوره.»

- «چی؟»

+ «وقتی که زمانش برسه می فهمی منظورم چی بوده.»

از تاکسی پیاده می شوند. طبق گفته ی علیرضا ساعت، جایی در نزدیکی قبر پدرش دفن شده بود. اجازه می دهد که علیرضا از او جلو بیفتد و راه را به آن ها نشان دهد. قبر ها همه خاک گرفته اند و دو سه قبری هم که تمیز هستند، از مرگ صاحبشان مدت زیادی نگذشته؛ به یاد پدر خودش می افتد، چقدر از آخرین باری که سر خاکش رفته بود می گذشت؟ آیا به همین زودی پدرش را فراموش کرده بود؟

ناگهان علیرضا می ایستد و به قبری در میان دیگر قبر ها خیره می شود. آتوسا نگاه علیرضا را دنبال می کند و قبر تر و تازه ای را پیدا می کند که اسم آقای زرین روی آن نوشته شده. با این که غم علیرضا را درک می کرد اما آن ها وقتی برای سوگواری نداشتند؛ پس با صدایی که سعی می کند سرد نگهش دارد می گوید: «باید بریم.»

دانیال نگاه تند و تیزی به سمت او می کند اما علیرضا بدون حرفی سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و راهش را میان قبر ها ادامه می دهد.

به سمت باغچه ای کوچک می روند و علیرضا با دست خاک های باغچه را کنار می زند. سپس انگار که به خودش شک کرده باشد سرش را بالا می آورد و به چند باغچه ی دیگر که کمی آن طرف تر بودند خیره می شود. آتوسا متوجه نگاه های علیرضا می شود و می گوید: «چی شده؟»

علیرضا با صدایی که رگه های خشم در آن پیدا بود جواب می دهد: «نیستش! ساعت اینجا نیست.»

دخترک به سمت اتاق اسناد شرکت حرکت می کند. انجمن پس از پیدا کردن تکه ی دوم ساعت، اعلام کرده بود که طبق بررسی هایی که شد؛ آتش سوزی خانه ی زرین ها کاملاً تصادفی بوده و به دلیل اتصال برق اتفاق افتاده بود و همچنین، مخفی کردن تکه ی دوم ساعت توسط علیرضا را نشانه ای از وفاداری او به قوانین قدیمی انجمن و بی اطلاعی او از تصمیمات جدید انجمن می دانستند.

در اتاق اسناد را می زند و پس از اجازه ی پیرمرد وارد اتاق می شود. این دفعه، برخلاف دفعه ی قبل منتظر شرع سخنان پدر بزرگش نمی شود و خود شروع به صحبت می کند: «اگه قرار بود که خودتون ساعت رو پیدا و دو تیکه رو به هم وصل کنین، برای چی پرونده رو دادین به من.»

پیرمرد سرش را بالا می آورد و درست در چشمانش نگاهش می کند و با صدای آرامی که دخترک تابه حال نشنیده بود می گوید: «تا بتونی درک کنی.»

دخترک با چشمانی که کنجاوی در آن ها مشخص است به پیرمرد خیره می شود. پیرمرد انگار که سوال را از داخل چشمانش خوانده باشد جواب می دهد: «تا درک کنی که چرا باید ساعتو نابود کنیم.»

آتوسا ناخودآگاه جواب می دهد: «ساعت نابود شدنی نیست.»

پیرمرد می گوید: «یه راه برای نابود کردنش وجود داره.»

حال دیگر به طور کامل توجه دخترک را به خود جلب کرده بود. پیرمرد ادامه می دهد: «دو، سه سال پیش یدونه از دانشمندای انجمن داوطلب شد که به طور مخفیانه این پروژه رو برامون انجام بده. اون متوجه شد که سازنده ی ساعت به طور دقیق داخل دفترچه ش نوشته بود که ساعت باید روی میز یا یه وسیله ی دیگه قرار بگیره و بعد، سفر انجام بشه یا در واقع، ساعت نباید با مسافر به سفر بره؛ علاوه بر این سازنده ی ساعت بعد از اولین سفرش توی دفترچه نوشته بود که با سفرش در زمان جسم مادی ش نتونسته در زمان سفر کنه و فقط روحش، با آگاهی کامل از اتفاقاتی که براش افتاده، به داخل بدن اون زمانش منتقل شده. دانشمند انجمن بعد از تحقیقات متوجه شد با داخل دست گرفتن ساعت امکان انتقال جسم انسان در زمان وجود داره و از اونجایی که اون جسم نباید توی بازه ی زمانی قبل تر وجود داشته باشه؛ باعث به هم خوردن چرخه ی زمان میشه و ساعت نابود میشه. البته

چون این آزمایش تا حالا انجام نشده نمی دونیم که برای فردی که ساعتو تو دستش نگه داشته بوده چه اتفاقی میفته. ممکنه اون هم با ساعت نابود بشه یا این که توی گذشته گیر بیفته.»

پس از سخنان پیرمرد سکوتی طولانی اتاق را فرا می گیرد و سپس پیرمرد دوباره شروع به صحبت کردن می کند: «دوسال پیش وقتی پدرت اینو فهمید برای نابود کردن ساعت داوطلب شد.»

آتوسا زیر لب زمزمه می کند: «پس دلیل اون دعوای بزرگ این بود.»

پیرمرد سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و ادامه می دهد: «اون موقع با عقیده ش موافق نبودم. به هر حال پسر من بود و نمی خواستم اتفاقی براش بیفته. بعد از این که فوت کرد با خودم گفتم که باید یه ذره صب کنم تا بزرگ تر بشی و کاری که میخوام و انجام بدم.»

دخترک دهانش را برای اعتراض باز می کند اما پیرمرد دستش بالا می آورد. «هنوز حرفم تموم نشده. مرگ زرینا بهترین فرصت بود تا انجمنو قانع کنم که دو تا تیکه ی ساعتو کنار هم بزاریم.»

پیرمرد دستش را داخل کشوی میزش می کند و ساعت را که حال هردو تکه اش به هم متصل شده اند از کشو بیرون می آورد. ساعت تکه ای جز یک ساعت عتیقه ی قدیمی نبود.

پدر بزرگش باری دیگر شروع به صحبت می کند: «بعد از اینکه رفتم تو باید مسئولیت انجمنو به عهده بگیری. به خانوم آبهشت اعتماد کن اون بیشتر از همه تو تحقیقات به ما کمک کرد. تو اول جوونیه از زندگیت نهایت استفاده رو بکن و هیچ وقت، دل کسی که دوست داری رو از خودت نرنجون که شاید اون آخرین لحظه ت با اون فرد باشه.»

دخترک می دانست که منظور پیرمرد در جمله اش، دعوایی است که با پدر خودش کرده بود. در بیست و چهار سال زندگی اش تا به حال ندیده بود که پدر بزرگش آن قدر احساساتی باشد. لحظه ای با خودش فکر می کند که حتی سرد ترین انسان ها هم در درونشان فرد با احساسی هستند و فقط آن را بهتر از بقیه از دیگران پنهان می کنند.

پیرمرد ساعت را تنظیم می کند و رو به نوه اش می کند: «و در آخر هم متاسفم برای کاری که قراره انجام بدم ولی من تصمیم خودمو خیلی وقته گرفتم.»

دخترک زمزمه می کند: «و من هم تصمیم خودمو گرفتم.»

دخترک لحظه ی محو شدن پیرمرد، او را به کناری می زند و ساعت را از دست پیرمرد می قاپد.

صدای کلیک کفش های پاشنه دارش روی کاشی های عمارت شنیده می شد. وقتی جلوی در اتاقش ایستاد چند نفس عمیق کشید و در زد صدای با ابهت پیرمرد را از پشت در می شنود «بیا داخل» وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد.

به پیرمرد میگوید: «برای استخدام اومدم.»

پیرمرد سرش را به سمت صندلی ای در جلوی میزش تکان می دهد و دختر را دعوت به نشستن روی آن میکند. پدر بزرگش شروع به صحبت می کند: «اسمتون؟»

دخترک سخنانی آشنا را به یاد می آورد.

نمی تونی بهشون بگی تو کی هستیو از کجا اومدی اینجوری چرخه ی زمان به هم میخوره...

دخترک دهانش را باز می کند: «آسا هستم. آسا آبهشت.»

آرزوی دیرین

مارال شرقی

فردا روز بزرگی بود روزی که سعید مدت ها در انتظارش بود . فردا قرار بود او از طرف سازمان با یک سفینه به فضا برای تحقیقات برود . او تمام شب را به فکر آن بود که آیا ممکن است اتفاق غیر قابل پیش بینی بیافتد ، دلیل افکار اشفته سعید آن بود که او با یک سفینه آزمایشی به فضا میرفت و هر اتفاق غیر قابل پیش بینی ممکن بود برای او بیافتد و او خود داوطلب همچنین آزمایش بزرگی شده بود چون سعید علاقه زیادی به فضا و کشف چیز های جدید داشت . بالاخره آفتاب طلوع کرد و او بعد از خداحافظی از مادر و خواهرش راهی سازمان شد بعد از ساعت ها تدارکات آماده سازی سفینه بالاخره آماده رفتن شد و با سرعت زیادی به سمت بالا حرکت کرد سعید تمام مدت به بیرون و کوچک شدن همه چیز نگاه می کرد بعد از حدود پنج دقیقه ناگهان با تکان های شدیدی سفینه آزمایشی سعید از مدار خارج شد و در فضا بی کران رها شد. یک روز که در کهکشان راه شیری یک انفجار مهیب رخ داده بود درست در همان مداری که دورتر از همه مدارها قرار داشت ، یک سفینه فضایی که دارای شکلی عجیب بود با هدف بررسی این واقعه کهکشانی در این مدار قرار گرفت و لحظاتی بعد در مسیر حرکت خودش به سعید و سفینه اش نزدیک شد و به بررسی اون مشغول شد.

سرنشینان این سفینه عجیب که بیشتر به یک کشتی غول پیکر با سری شبیه پرنده ، شباهت داشت تانکر را به وسیله ی اشعه مخصوصی که از درون سفینه هدایت می شد به داخل سفینه منتقل کردند و ماجراهای جدید سعید درست از همین جا شکل جدیدی به خود گرفت.

موجودات فضایی او را به سیاره خودشان بردند و در دستگاه مخصوصی که هاله ای از نورهای متعدد و رنگارنگ آن را احاطه کرده بود ، قرار دادند، تصاویر و علائم ارسالی از مونیتورها و نشانگرها بیانگر این بود که دستگاه بطور اتوماتیک در حال بررسی و تجزیه و تحلیل جسمی است که لحظاتی قبل در اختیار آن قرار گرفته است ، هزاران موجود با شکلهایی کاملاً عجیب . با دقت نظاره گر کار دستگاه بودند ، ظاهراً این اولین باری بود که موجودات فضایی با چنین جسم نا شناخته ای مواجه شده بودند ، این خطر وجود داشت که برای دستیابی به اطلاعات بیشتر تا لحظاتی دیگر جسم کشف شده مورد هدف دستگاههای تجزیه کننده قرارگیرد ، اما یکبار دیگر شانس به سعید رو آورد ، به نظر می رسید دستگاه توانسته به درستی ساختار فیزیولوژیکی و نیازهای حیاتی بدن او را تشخیص و پس از چندین سال بیهوشی وضعیت تنفسی و حیاتی او را احیاء کند.

وقتی سعید چشمانش را باز کرد آنچه را که می دید باور نمی کرد ، هزاران موجود با شکلهای عجیب و غریب اطراف او را فراگرفته بودند ، اول فکر کرد حتما دارد خواب می بیند، ولی مدتی بعد به یاد آورد که چه اتفاقی برایش رخ داده و چطور ناگهان سر از فضا در آورده است. حالا یکبار دیگر وحشت سراسر وجود سعید را فرا گرفته بود.

او در حالی که در یک حباب تقریباً شیشه‌ای قرار داشت هدف چشمان تیز بین موجودات عجیبی قرار گرفته بود که با دقت وصف‌ناپذیری در حال جستجو در اطراف سعید بودند، اما وقتی شگفتی سعید به اوج خودش رسید که دید آنها برای اینکه با او ارتباط برقرار کنند، قادرند خودشان را نه تنها به شکل خودش بلکه به شکل‌های دیگری از جمله سفینه خیالی سعید که او را از زمین آورده بود تغییر دهند.

حالا چند ساعت از به هوش آمدن سعید گذشته بود و کم‌کم ترس او کمتر و کمتر می‌شد، سعید که حالا متوجه شده بود در سیاره‌ی دیگری غیر از زمین قرار دارد سعی کرد بر افکارش تسلط پیدا کرده و راه حلی پیدا کند تا بفهمد کجاست و چه کاری باید انجام دهد. به همین خاطر دهانش را باز کرد و اولین سوال خودش را پرسید، شما کی هستید؟ من کجا هستم؟ و چند لحظه بعد همه موجوداتی که آنجا بودند، همان سوالات را تکرار کردند شما کی هستید؟ من...، سعید به شدت گیج شده بود با خودش می‌گفت: حالا چکار کنم؟ آنها با من چکار خواهند کرد؟ چگونه می‌توانم به زمین برگردم؟ آیا دوباره پدر و مادرم را خواهم دید؟ سعید در افکارش فرو رفته بود و در خیالش زمین را می‌دید؛ پدر و مادرش و تمام دوستانش را می‌دید؛ باغ و...، اما یکبار دیگر از چیزی که می‌دید غرق در حیرت شد؟ بلکه آنها پدر و مادرش بودند که به طرفش می‌آمدند، اصلاً در باغ خودشان بود، آنها را صدا کرد و سعی کرد از جایش بلند شود اما به شدت به دیواره‌ی حباب شیشه‌ای برخورد کرد و خیلی زود متوجه شد که پوششی شیشه‌مانند در اطرافش قرار دارد.

اما چیزی را که نمی‌فهمید این بود که پس چیزهایی را که دیده بود خواب بودند یا واقعیت، برای اطمینان چند سیلی به صورت خودش زد و سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده، اما گرسنگی قدرت فکر کردن را از او سلب کرده بود. در ذهنش یک بار دیگر خانه خودشان را می‌دید و سفره‌ی رنگین مادرش و خواهرش را که در حال خوردن غذا بود و لحظاتی بعد در حالی که پای سفره نشسته بود ناخودآگاه دستش را به طرف ظرف غذا برد، اما غذایی برای خوردن وجود نداشت ولی این کار باعث شد که موجودات فضایی متوجه نیاز او بشوند. چند لحظه بعد سفره غذا ناپدید شد و جای آن یک ظرف با چند عدد قرص رنگی جلوی سعید قرار گرفت. سعید که از خوردن غذا ناامید شده بود و از طرف دیگر قرص‌های رنگارنگ و تحریک‌کننده جلوی رویش بود یکی از قرص‌ها را برداشت و آن را داخل دهانش گذاشت. قرص طعم و مزه خاصی نداشت بنابراین آنها را کنار گذاشت و دوباره در فکر فرو رفت.

افکار و خاطرات زیادی از ذهن سعید عبور می‌کرد، اما فهمید با تمرکز بر روی هر خاطره یا فکر، محیط تجسمی آن ذهنیت کاملاً مشابه وضعیت واقعی در اطرافش ایجاد می‌شود و این موضوع حکایت از آن داشت که موجودات فضایی می‌توانند با خواندن ذهن او تصور او را بصورت تجسمی غیر واقعی شبیه‌سازی نمایند و این توانایی اگرچه

جالب اما برای او محدود کننده تلقی می شد زیرا احتمالا امکان طراحی هرگونه طرح و نقشه فرار را از او سلب می کرد.

پذیرش این موضوع که دیگر نمی تواند به خانه برگردد برایش خیلی سخت و دلهره آور بود ، اما چاره ای جز قبول این واقعیت نداشت ، بنابراین سعی کرد فعلا این افکار را کنار گذاشته و محیط جدید را بررسی کند. حدود نیم ساعت از خوردن قرص غذا گذشته بود و او نه تنها احساس گرسنگی نمی کرد بلکه ظاهرا این قرص تشنگی او را هم رفع و آب مورد نیاز بدنش را تامین کرده بود.

هنوز موجودات فضایی بشدت مراقب حرکات او بودند اما دیگر از حباب شیشه ای خبری نبود ، پس از سالها سکون با تلاش زیاد از جایش بلند شد، احساس می کرد تمام اعضای بدنش خشک شده است و در حالی که چند نفر از دور مراقبش بودند مشغول قدم زدن و جستجو در اطراف شد ، اما بسختی می توانست راه برود ، به درب سالن نزدیک شد ، یکبار دیگر دستگیره ای دیگر اگرچه کاملا متفاوت، در مقابلش قرار گرفته بود ، با تردید زیاد دستش را به طرف دستگیره برد ، وجود آن را حس کرد اما بدون اینکه حرکت دیگری انجام دهد ، درب باز شد و منظره ای کاملا متفاوت و جدید در برابر دیدگانش قرار گرفت.

خانه هایی تقریبا به شکل تخم مرغ اولین چیزی بود که توجه سعید را بخودش جلب کرد ، حتی وسیله های نقلیه ای که موجودات فضایی با آنها جا بجا می شدند به شکل تخم مرغ طراحی شده بود.

سعید به یکی از خانه ها نزدیک شد به نظر می رسید جسم بسیار سختی است که هیچگونه راه نفوذی در آن وجود ندارد ، یکی از موجودات با علامت و اشاره به دریچه زیر ساختمان به اون فهماند که می تواند وارد خانه شود. سعید از دری که زیر خانه تخم مرغی تعبیه شده بود وارد خانه شد ، برای سعید داخل خانه بسیار جالب بود چون نه تنها بسیار بزرگتر از آنچه از بیرون دیده می شد بود بلکه دیوار ها بگونه ای ساخته شده بودند که مانند شیشه عمل می کردند بطوریکه از داخل تمام فضای بیرون در جهات مختلف دیده می شد در حالیکه از بیرون ساختمان داخل خانه به هیچ وجه دیده نمی شد ، اون بعدها فهمید که ساختمان ها و ماشین ها را برای این به شکل تخم مرغ درست کردند که در برخورد با شهاب سنگهای آسمانی صدمه نبینند و خصوصیت شیشه ای دیوارها هم بخاطر این است که بتوانند دائما خطرات احتمالی را کنترل کنند.

انواع وسایل الکترونیکی، آدمهای ماشینی که ده ها کار مختلف را انجام می دادند و ده ها نوع وسیله ی الکترونیکی که بیشتر به وسایل بازی شباهت داشتند وسعید مشابه آنها را هرگز روی زمین ندیده بود در گوشه و کنار اتاق دیده می شد، ساختمان های بزرگ تری هم وجود داشتند که به صورت تخم مرغ ایستاده ساخته شده بودند این ساختمان ها که ظاهرا محل کار ساکنین سیاره بودند در چند طبقه ساخته شده بود و برای بالا و پایین رفتن در طبقات به جای آسانسور در قسمت مرکزی ساختمان دو ستون از نور با صفحاتی شیشه ای برای ایستادن ایجاد

شده بود که یکی قرمز و یکی آبی رنگ بود موجودات با قرار گرفتن در زیر نور آبی در یک لحظه بسیار کوتاه به سمت بالا و با قرار گرفتن در زیر نور قرمز به طرف پایین می رفتند ، نکته ی دیگری که توجه سعید را به خودش جلب کرد این بود که در این شهر بزرگ حتی یک بچه هم وجود نداشت و همه موجودات دقیقاً هم شکل بودند. اما چیزی را که سعید تا به حال درباره اش فکر نکرده بود این بود که برخلاف آنچه تا به حال در مورد سایر سیارات شنیده بود ظاهراً در این سیاره هم اکسیژن وجود داشت و همیشه حرارت آن ثابت بود و به جز در مواقعی که در تونل های زیر زمینی به سر می برد آسمان تقریباً همیشه بصورت نیمه روشن دیده می شد.

به جز وسایل نقلیه پرنده بقیه وسایل نقلیه بدون صدا و با نظامی تحسین بر انگیز با فاصله ای حدود بیست سانتی متر از سطح زمین روی خطوط قرمز رنگ و نورانی که در خیابانها وجود داشت ، حرکت می کردند . در خیابان های شهر وسایل و تجهیزات جالب توجهی وجود داشت که همگی از جنس مخصوص که نور خیره کننده ای داشت . ساخته شده بودند این اشیا به قدری متنوع و زیبا ساخته شده بودند که نظر هر بیننده ای را به خودش جلب می کرد . در گوشه ای از شهر جایی وجود داشت که به پارک های بازی روی زمین شباهت داشت اما انباشته بود از همان وسایل و تجهیزات با اشکال و انواع مختلف و بسیار زیباتر که ظاهراً برای تفریح و سرگرمی موجودات فضایی ساخته بودند و خلاصه همه چیز این سیاره کاملاً با روی زمین متفاوت بود.

یک ماه از سفر سعید به آن سیاره گذشته بود و کم کم سعید داشت به آن سیاره و موجوداتش عادت می کرد، اما هنوز امیدش را برای بازگشت از دست نداده بود ، دائم با خودش می گفت اگر خدا بخواهد مجدداً به زمین باز خواهیم گشت.

اینکار نیاز به برنامه ریزی داشت و سعید برای استفاده بهتر از وقتش ، برنامه مشخصی را برای استراحت و سایر برنامه هایش تنظیم کرد ، بخشی از وقتش را به گشت و گذار و قدم زدن در خیابان های شهر و بخشی از آن را به آشنایی با محیط جدید و امکانات و طرز استفاده از وسایل آن اختصاص داد ، ظاهراً ساکنین سیاره هم اونو بعنوان یک عضو جدید پذیرفته بودند ، بنابراین سعید بدون هیچ مشکلی با این موجودات ارتباط برقرار می کرد ، صفحه تلویزیونی که روی سینه همه موجودات نصب شده بود یک وسیله ی ارتباطی محسوب می شد که آنها با نمایش خواسته ها یا افکارشان برای ارتباط ، با سایر موجودات از طریق همین صفحه اقدام می کردند و برای تبادل اطلاعات بین خودشان هم از نوعی صداها ی مبهم یا تجهیزات نوری با قابلیت انتقال اطلاعات به مسافتهای بسیار دور استفاده می کردند. چند سال طول کشید تا سعید توانست مفهوم برخی از تصاویری که روی صفحه تلویزیونها نمایش داده می شد را بفهمد.

طی این مدت سعید بارها از موجودات فضایی درخواست کرده بود تا برای بازگشتن به زمین به او کمک کنند و آنها هم هر بار از او نشانی ها و مشخصات زمین می پرسیدند و سعید در پاسخ به سوالات آنها مشخصات بیشتری را از وضعیت زمین در اختیارشان قرار می داد ، اما ظاهراً تمام این تلاشها بی نتیجه بود.

با این حال تمام این اتفاقات مانع نشده بود که سعید پدر و مادر و از همه مهمتر خدا را فراموش کند . در حالی که برای سعید این مدت کمتر از ده سال گذشته بود اما واقعیت این بود که از وقوع آن حادثه بیش از نیم قرن می گذشت در حالیکه کوچکترین تغییری در ظاهر سعید دیده نمی شد و او بدون آنکه از گذر واقعی زمان خبر داشته باشد خوشحال بود که برای تعیین زمان هنوز ساعتش را همراه دارد و اگر چه حساب زمان را به طور دقیق نداشت ولی به طور تقریبی گذشت شبانه روز را محاسبه و ثبت می کرد.

یکی از مهمترین کارهای سعید در این سالها این بود که پیوسته سعی می کرد از رمز و رموز زندگی این موجودات سر در بیاورد و تا حدود زیادی هم در این رابطه موفق شده بود ، او کاربرد بسیاری از دستگاه ها را یاد گرفته بود و حتی می دانست که صفحه ی تلویزیونی روی سینه ی موجودات مرکز تفکر و کنترل آنها ست و بعدها فهمید که این صفحات دارای شیشه هایی فوق العاده محکم و ضد ضربه هستند . نکته ی دیگری که سعید متوجه آن شده بود وجود دستگاه های اکسیژن سازی بود که پس از پایان یافتن اکسیژن سیاره با ظرفیت بسیار محدود وظیفه تامین اکسیژن را بر عهده داشتند و می توانستند تا ارتفاع حدود صد متری سیاره را از اکسیژن اشباع کنند ، البته این را هم فهمیده بود که چنانچه یکی از دستگاه ها خراب شود برای تنفس و ادامه حیات به شدت با مشکل مواجه خواهند شد و همین موضوع باعث شده بود تا آنها به دنبال شناسایی منابع جدید برای تامین اکسیژن طبیعی از سایر سیارات جستجوهای زیادی را در کیهانشان انجام بدهند.

مدت ها بعد متوجه شد که این موجودات به اقمار سیاره ای که در آن مستقر بودند رفت و آمد دارند و برای رفتن به این اقمار گاهی اوقات از اتاقک های مخصوصی استفاده می کردند که قادر بودند در ظرف چند ثانیه جسم آنها را به صورت امواج نوری به نقاط دوری که مورد نظر آنها بود منتقل کند . سعید متوجه شد که این کار اولاً مستلزم صرف انرژی بسیار زیاد است که به شدت قدرت آنها را کاهش می دهد و ثانیاً وجود هرگونه اختلال در کار جابجایی می توانست آنها را به طور کامل نابود و همراه با انفجاری گوش خراش به ذرات بسیار ریز تبدیل نماید و این اتفاقی بود که سعید چندین بار شاهد بروز آن بود.

وجود ساختمان تکثیر نکته ی دیگری بود که سعید از وجود آنها اطلاع داشت ، در این مدت او متوجه شده بود که در این سیاره همه موجودات کاملاً یک اندازه هستند و به عبارت دیگر هیچ بچه ای در این سیاره وجود نداشت در حالی که به نظر می رسید که تعداد آنها دائماً در حال افزایش است و این موضوعی بود که توجه سعید را به خودش جلب کرده بود . او با جستجو در اطراف ساختمانهای جدید که بشدت از آنها محافظت می شد و بعداً اسم

آنها را ساختمان تکثیر گذاشت به راز این مسئله پی برد. در این ساختمانها در فواصل زمانی کاملاً مشخص و منظم موجودات پس از رسیدن به آخرین حد اشباع انرژی ، با قرار گرفتن در مقابل یک دستگاه خاص مشابه آینه، به دو موجود هم شکل تبدیل می شدند و به همین دلیل موجودات این سیاره کاملاً مشابه هم بودند اما تعداد تکثیر در مقایسه با تلفات بسیار کم بود و مرتب به تعداد ساکنین سیاره اضافه می شد.

موضوعی که این اواخر بیش از هر چیز فکر سعید را بخودش مشغول کرده بود ، افزایش رفت و آمدها ، نگاهها و رفتارهای مشکوکی بود که اخیراً از طرف ساکنین مشاهده می کرد ، ابتدا فکر کرد شاید این رفت و آمدها مربوط به تلفات سنگینی است که در چند وقت اخیر بر اثر از کار افتادن یکی از دستگاههای تولید اکسیژن و انفجار چند دستگاه انتقال نوری رخ داده است ، اما وقتی فهمید ساکنان سیاره در حال تجهیز برای انجام یک کار بزرگ هستند ، کنجکاویش بیشتر شد.

دلشوره عجیبی داشت ، نوعی احساس خطر وجودش را فرا گرفته بود، اما خودش علت آن را نمی دانست ، فقط می دانست که فرصت زیادی برای فرار از سیاره در اختیار ندارد.

سعید مطمئن شده بود اطلاعاتی که طی مدت حضورش در سیاره بدست آورده می تواند برای تهیه یک نقشه فرار به او کمک کند ، حالا او به اندازه کافی با امکانات و تجهیزات و تا حدودی نحوه مسیر یابی و هدایت سفینه ها و همچنین تواناییها و حتی برخی از نقاط ضعف موجودات فضایی و امکانات آنها آشنا شده بود.

به حساب سعید حدود ۱۲ سال از حضورش در فضا می گذشت و او در این مدت تجارب زیادی را کسب کرده بود. بنابر این دست به کار شد ، اولین گام، شناسایی ، انتخاب و تهیه وسایلی بود که برای حرکت به سوی زمین به آنها نیاز داشت ، در عین حال می بایست اینکار را با احتیاط کامل و مخفیانه انجام بدهد و حتی از فکر کردن در این زمینه بخصوص در مقابل ساکنین سیاره خودداری کند ، زیرا اگر فضاییها به نیت او پی می بردند احتمالاً رفت و آمدهای او را محدود و برایش مشکل به وجود می آورند.

سعید یکی از آن وسایل پرنده که معمولاً فضایی ها برای سفرها طولانی مدت و جستجو در کهکشان مورد استفاده قرار می دادند را انتخاب کرد، شناسایی محل شارژ منبع تغذیه سفینه و تجهیزات الکترونیکی دستگاه ها هم با موفقیت انجام شد ، با ذخیره سازی تعدادی قرص غذا و جمع آوری تجهیزات و امکانات مورد نیاز، وسایل سفر به تدریج و با آرامش کامل مهیاء و کار شناسایی هم بعد از مدتی تکمیل شد ، به نظر می رسید همه چیز آماده سفر است.

تهیه کارت ورود و خروج پارکینگ و کلید الکترونیکی سفینه آخرین کاری بود که می بایست انجام شود . بنابر این سعی کرد خیلی مخفیانه و در فرصتهای مناسب وارد ساختمانهایی بشود که مراقبت بیشتری از آنها می شد و تا بحال نتوانسته بود به آنها وارد بشود.

هنگام جستجو در یکی از ساختمان ها که شبیه یک آزمایشگاه بزرگ بود نزدیک بود سعید به دام بیافتد ، اما توانست قبل از این که به طور کامل ساختمان را جستجو کند از آنجا خارج شود ، اما بعد از این حادثه فهمید چشم های مرموزی مرتب او را تعقیب و به دقت تحت نظر دارند.

روز بعد سعید با احتیاط بیشتر به سمت یکی دیگر از ساختمان ها به راه افتاد و در حالی که بیشتر از روزهای قبل احساس نگرانی و اضطراب می کرد، کاملاً مخفیانه وارد ساختمان شد ، اما ناگهان با یک نور زرد و بسیار خیره کننده مواجه و بلافاصله بی هوش روی زمین افتاد.

پس از مدتی وقتی سعید چشمهایش را باز کرد مجدداً در حالت تقریباً بی وزنی و بطور ایستاده در حبابی شیشه‌ای که به شکل یک استوانه بود قرار گرفته بود . اما چیزی را که می دید برایش باور کردنی نبود ، او در سالن بزرگی قرار داشت که هزاران نفر انسان هم شکل خودش که با الگو برداری از او شبیه سازی شده بودند ، در صفوف و گروه هایی کاملاً منظم با لباسهایی یک رنگ و متحدالشکل بدون هیچ حرکتی ، سراسر آنجا را اشغال کرده بودند. موجودات فضایی هم مرتباً در حال حرکت در اطراف آدمکها بودند ، به نظر می رسید در حال تجهیز آن ها به سلاح ویژه ای هستند، مدتی بعد موجودات فضایی در جای خودشان مستقر شدند و اینبار موجودات جدید بودند که به یکباره جان گرفته بودند و سعی می کردند حرکات محدود سعید را که بصورت ایستاده در حباب قرار گرفته بود تکرار کنند.

در همین موقع یکی از موجودات فضایی به طرف سعید رفت و در حالیکه سعی می کرد ناراحتی و نگرانی های خودش را پنهان کند ، قبل از اینکه سعید حرفی بزند با نمایش تصاویری علت حضورش در جمع انسانهای شبیه سازی شده را به او توضیح داد و با یادآوری وضعیت جدیدش از او خواست که فکر فرار را از ذهنش خارج کند و در همان وضعیت با حرکت دادن اعضای بدنش به آموزش همزادهای خودش کمک کند.

موجود فضایی به سعید گفته بود که اطلاعاتش تا چه اندازه برای پیدا کردن زمین و شناخت بیشتر از انسانها به آنها کمک کرده ، همچنین او را از قصدشان برای حمله به زمین و تصرف آنجا با کمک انسانها شبیه سازی شده آگاه کرده بود ، سعید از اینکه اینطور فریب خورده بود احساس شرمساری می کرد و در حالیکه بشدت عصبانی بود ، شدیداً نسبت به این موضوع احساس مسئولیت می کرد اما می دانست امکان انجام هر نوع حرکت پیشگیرانه از او سلب شده است ، حالا این سعید بود که می بایست آخرین تلاشهایش را برای خروج از این بحران بکار ببرد تا شاید بتواند زمین را از شر این مهاجمین نجات بدهد.

سعید که تازه متوجه شده بود طی مدت حضورش در سیاره مرتباً تحت نظر بوده و مورد سوءاستفاده قرار گرفته است با این توضیحات بنظرش رسید که بی حرکت ماندن در محفظه جدید می تواند در ایجاد آمادگی آدمهای شبیه سازی شده و حمله به زمین تاخیر ایجاد کند ، بنابراین بدون کوچکترین حرکتی در جای خودش آرام گرفت

و تهدیدات و شوک های الکتریکی موجودات فضایی هم نتوانست او را وادار به حرکت کند ، فکر می کرد شاید برای جبران خطایی که ناخواسته مرتکب شده ، این تنها کاری باشد که از دستش بر می آید.

سرانجام موجودات فضایی از دست یافتن به هدفشان نا امید و با اطمینان از عدم امکان فرار سعید سالن را ترک کردند ، سکوت سردی سالن را فرا گرفته بود ، این وضعیت فرصت خوبی را برای فکر کردن فراهم کرده بود ، آدمک های انسان نما همچنان مانند یک مجسمه بی اراده و بی مغز با همان وضعیت قبلی دور استوانه شیشه ای ایستاده و به سعید خیره شده بودند و کوچکترین حرکت او را حتی در حد پلک زدن تقلید می کردند.

ناگهان یک فکر جدید در ذهن سعید جرقه زد . برای اطمینان دستش را بالا برد . آن ها هم کار او را تکرار کردند. یکبار دیگر دستش را به سمت دهنش برد آن ها هم همان کار را کردند، بعد از این آزمایش تلاش کرد تا در همان وضعیت خودش را در حال راه رفتن نشان دهد ، با مشاهده راه رفتن آدمکها به سمت حباب شیشه ای ، موجی از شادی صورتش را فرا گرفت ، لحظه رهایی از حباب فرا رسیده بود ، شروع کرد به مشت زدن به حباب شیشه ای و آدمک ها هم کار سعید را تکرار کردند . این کار را آنقدر ادامه داد تا سر انجام آنچه را انتظار داشت اتفاق افتاد ، حباب شیشه ای ترک برداشته و سر انجام فرو ریخت و سعید از زندان شیشه ای خودش نجات پیدا کرد و از آن خارج شد ، صدای آژیر بلند شد اما تقلید موجودات از سعید همچنان ادامه داشت.

سعید بلا فاصله به سمت دستگاه های الکترونیکی که مرکز هدایت و کنترل آدمک ها بود حرکت کرد و با ضربه زدن به آنها آدمکها را وادار کرد تا کار او را تکرار کنند ، لحظاتی بعد صدای انفجارهای پی در پی همراه با آتش سوزی همه جا را فرا گرفت ، بیشتر دستگاهها از کار افتاده بودند و یا کنترل آنها از دست موجودات خارج شده بود ، بعد از تخریب سیستم کنترل مرکزی ، هیچکس نمی توانست برای آدمک ها دستور جدیدی صادر کند و آن ها همچنان فقط کارهای سعید را تکرار می کردند.

نقشه عملیات و بخشی از لباسها و تجهیزات آدمکها هنوز در سالن باقیمانده بود و سعید برای آنکه راحتتر بتواند با استفاده از این موقعیت فرار کند ، تصمیم گرفت با آدمک ها هم رنگ بشود ، با این فکر او خیلی زود یکی از لباس ها را برداشت و پوشید ، بقیه لباس ها هم توسط آدمک ها مورد استفاده قرار گرفت و در حالیکه آتش سوزی شدت گرفته بود، نقشه را برداشت و به سمت درب حرکت کرد . درب های الکترونیکی ساختمان دچار نقص فنی شده بودند و مرتب باز و بسته می شدند.

سعید به سرعت از ساختمان خارج شد و هزاران آدمک به دنبال سعید از ساختمان خارج شدند . سعید با اولین موجود فضایی که برخورد کرد او را با سلاح جدیدش مورد حمله قرار داد و آدمک ها با تقلید از او هر موجودی را که می دیدند به او حمله می کردند . موجودات فضایی که تازه متوجه جریان شده بودند ابتدا سعی کردند تا با استفاده از دستگاه های کنترل دستی آدمکها را کنترل کنند اما چون دستگاه کنترل مرکزی از کار افتاده بود این

اقدامات موثر واقع نشد ، بنابراین سعی کردند با استفاده از سلاح ها پیشرفته. آتش این بحران را خاموش کنند . امواجی که به صورت نور به طرف آدمک ها شلیک می شد آنها را همراه با یک صدای انفجار خفیف به توده ای از خاکستر تبدیل می کرد ، اما آتش جنگ بقدری شدت گرفته بود که خاموش کردن آن می توانست مدتها ، موجودات فضایی را به خودش مشغول کند.

خوشبختانه موجودات فضایی هنوز متوجه فرار و حضور سعید در بین آدمکهای پراکنده در سطح شهر نشده بودند. سعید با استفاده از این فرصت خودش را به پارکینگ سفینه های نوری رساند ، بعد از کمی جستجو کلید یکی از سفینه ها را پیدا کرد و سوار آن شد ، با اینکه تمام سیستمهای هوشمند از کنترل خارج شده بودند اما جریان الکتریسته هنوز فعال بود. دستگاه شارژر را به سفینه وصل کرد کرد و در حالیکه سعی می کرد خودش را از دید موجودات، پنهان نگاه دارد منتظر شد تا شارژ دستگاه تکمیل شود.

تخریب سیستم کنترل مرکزی باعث شده بود تا درب تمام پارکینگها باز بماند ، بنابراین سعید پس از تامین انرژی سفینه خیلی راحت و بدون این که توجه کسی را جلب کند از پارکینگ خارج و با پرواز به سمت فضای لایتناهی از محل درگیری دور شد . چند ساعت از پرواز سعید می گذشت ، تمام دستگاه های سفینه از جمله دستگاه تولید اکسیژن به خوبی کار می کردند و سعید اگرچه از موفقیت در نقشه فرار راضی به نظر می رسید ، در حالیکه برای جلوگیری از غافلگیری احتمالی توس موجودات فضایی ، مرتب پشت سر و اطراف سفینه را کنترل می کرد از اینکه هنوز نتوانسته مسیر را شناسایی کند کمی نگران بود.

این وضعیت مدت زیادی طول نکشید و سعید متوجه شد که تعداد زیادی سفینه در حال تعقیب کردن او هستند. بنابراین سرعت سفینه را افزایش داد و با شتاب تمام به حرکت خود ادامه داد ، اما ناگهان متوجه شهاب سنگ بزرگی که یشدت شعله ور بود با سرعت به سفینه نزدیک می شد.

سعید بلافاصله سعی کرد مسیر سفینه را تغییر بدهد و سرانجام موفق شد با فاصله چند سانتیمتری از کنار آن عبور کند اما با این که هیچگونه برخوردی رخ نداده بود حرارت بیش از حد شهاب سنگ باعث شد سیستم کنترلی سفینه از کار بیافتد و هدایت آن از دست سعید خارج شود.

سفینه های مهاجم که هنوز سعید را تعقیب میکردند ، متوجه وضعیت او شده بودند و هر لحظه به سعید نزدیک و نزدیک تر می شدند، تا جایی که یکی از سفینه های مهاجم با ایجاد یک حوزه متمرکز مغناطیسی فوق العاده قوی، سفینه سعید را مانند یک قطعه آهن به طرف خودش جذب و با خودش همراه ساخت.

به این ترتیب سعید مجدداً در دام سفینه های فضایی گرفتار شد ، فکر اینکه با اقداماتی که انجام داده پس از اسارت و بازگشت دوباره به سیاره چه سرنوشتی در انتظار او خواهد بود آزارش می داد ، او برای آخرین بار تلاش

کرد تا سیستمهای کنترلی سفینه را فعال کند اما تلاش او فایده ای نداشت ، بنابراین خودش را آماده جنگ کرد ، اما قبل از اینکه بتواند از سلاحش استفاده کند ، متوجه موضوع جدیدی شد.

شکل سفینه ها با آنچه تا بحال دیده بود تفاوت داشت و هیکل و اندازه مهاجمین ، متناسب با سفینه هایشان متفاوت و بعضی بسیار کوچک و برخی بسیار بزرگتر از همزادهایشان به نظر می رسیدند ، اما در هر حال شباهت زیادی به انسان های زمینی داشتند . سعید فکر کرد حتما موجودات فضایی از روی انسان های دیگری هم ، شبیه سازی کرده اند و در حالیکه بکلی ناامید شده بود ، خودش را به دست تقدیر سپرد ، اما قبل از اینکه حرکت دیری انجام بدهد لحظه ای بعد با شلیک مهاجمین ، بدنش از حرکت باز ایستاد و در جای خودش آرام گرفت ، گویی سالهاست که به خوابی عمیق فرو رفته است.

چند ساعت از این ماجرا گذشته بود ، مهاجمین جسم بی حرکت سعید را به درمانگاهی در سفینه فرماندهی خود منتقل کرده بودند، پزشکان و پرستاران با عجله تمام مشغول فعالیت بودند ، آزمایشات مختلفی را روی سعید انجام داده و حتی از بدن او نمونه برداری کرده بودند ، اما تا این لحظه کوشش های آنها برای احیاء مجدد سعید مؤثر واقع نشده بود ، برای آخرین بار دستگاه شوک آماده شد، با انتقال آخرین جریان برق به بدن سعید قلبش یکبار دیگر حرکت خود را آغاز کرد.

مدتی بعد سعید کاملاً بهوش آمده بود ، اما اینبار از موجودات فضایی خبری نبود و بجای آنها سفینه پر بود از انسانهایی دیگر با شکلهای متفاوت وزبانهای مختلف ، حتی رنگ پوست بعضی از آنها با هم فرق می کرد. از خودش سؤال کرد آیا در میان هموعان خودش قرار گرفته و یا باز دچار توهم شده است ، در حالیکه از جایش بلند می شد چند نفر از افراد سفینه با خوشحالی فراوان و در حالتی شگفت زده و سرشار از حیرت به طرفش آمدند و به او سلام کردند ، با دیدن وضعیت جدید بطور ناخودآگاه یکبار دیگر نور امید در چهره سعید پدیدار شد، گویی اینبار خودش را در میان هموعانش می دید، اگر چه هنوز کمی تردید داشت اما به آهستگی سلام آنها را پاسخ داد و متقابلاً خودش را معرفی کرد، شادی وصف نا پذیری فضای سفینه را فرا گرفت، حالا دیگر افراد سفینه مطمئن شده بودند که نتایج آزمایشاتشان درست بوده است و موفق شده اند بطور کاملاً تصادفی انسانی دیگری را در فضای لایتنهای پیدا کنند و به همین دلیل مشتاقانه منتظر بودند تا از سرنوشت ، علت و چگونگی حضور سعید در آن مکان با خبر شوند.

افراد سفینه با پرسشهای متعدد و پی در پی سعید را مورد خطاب قرار دادند ، همه کنجکاو بودند تا بدانند سعید چه توضیحاتی برای این پرسشها ارائه خواهد داد، اما سعید هم مشتاق بود تا بعد از سالها دوری از هموعانش پاسخ سؤالاتش را بداند ، بنابراین از افراد سفینه درخواست کرد تا ابتدا آنها به پرسشهای او پاسخ بدهند و بدون

آنکه معطل بماند شروع کرد به پرسیدن در مورد اینکه آنها کیستند؟ از کجا آمده اند؟ در فضا چکار می کردند؟ این تجهیزات را از کجا آورده اند؟ چرا اندازه آنها با هم متفاوت است و...؟

با شنیدن توضیحات افراد سفینه، دیگر مطمئن شده بود که با هم‌نوعان خودش صحبت می کند و تمام این تغییرات حاصل پیشرفتهای علمی دانشمندان است، اما با توجه به مطالعاتی که در زمینه اختراعات و ابداعات دانشمندان زمین داشت هنوز نمی دانست، انسانها چگونه در یک مدت کوتاه تا این حد پیشرفت کرده اند و چرا در ابتدای کار آنها را با اندازه های مختلف دیده است، اما با اینکه سؤالات زیاد دیگری هم در ذهنش وجود داشت، شروع کرد به تعریف ماجرای خودش و اینکه چگونه از زمین به فضا راه پیدا کرده و چگونه گرفتار موجودات فضایی شده و اینکه آنها قصد حمله به زمین را دارند.

با شنیدن توضیحات سعید در حالیکه همه افراد با حیرت فراوان به حرفهای او گوش می کردند، از طریق سیستم صوتی از افراد خواسته شد تا برای فرود در زمین آماده شوند و یکی از افراد از سعید خواست تا توضیح بیشتر در مورد نحوه رسیدنش به فضا را به بعد رسیدن به زمین موکول کند.

مدت زیادی طول نکشید که از دور تصویری مشابه آنچه که سعید از کره زمین در ذهنش داشت در مقابل چشمانش قرار گرفت، آب، خشکی و درختان و فضای سبز روی زمین بوضوح دیده می شدند اما اطراف سیاره را هاله ای از نوری سبز رنگ فرا گرفته بود.

در حالی که سعید به شدت شگفت زده شده بود، از این فکر که پس از سالها دوباره به زمین بر می گردد، در پوست خودش نمی گنجید. اما حالا یک سؤال به سؤالات قبلی او اضافه شده بود و آن اینکه این هاله نور چیست؟ با نزدیک شدن سفینه های پیشرو و باز شدن دریچه هایی برای عبور از پوشش نورانی بر شگفتی سعید افزوده شد، لحظاتی بعد همه سفینه ها با عبور از پوشش نورانی وارد استوانه ای قیف مانند شدند و به طرف محل فرود روی سیاره حرکت کردند، در حالی که هرچه به طرف انتهای قیف می رفتند سفینه ها کوچک تر می شدند تا جایی که همه سرنشینان سفینه ها به اندازه طبیعی خود رسیدند و در قسمت فلزی انتهای قیف روی یک دیگر متوقف شدند. لحظاتی بعد درب سفینه ها و متعاقب آن دریچه های تعبیه شده روی استوانه ها باز شد و یکی از افراد از او خواست تا از سفینه که در مقابل درب ورودی یکی از طبقات یک آسمان بزرگ قرار گرفته بود، خارج شود.

اما این سیاره با زمینی که سعید می شناخت کاملاً متفاوت بود. از قوه جاذبه خبری نبود و اکثر افراد در حالت بی وزنی قرار داشتند و گروهی هم با وسایل خاصی که به نظر می رسید برای چسبیدن به زمین طراحی شده روی آن حرکت می کردند، نوع ساختمانها و وسایلی را هم که می دید با آنچه قبلاً دیده بود کاملاً فرق می کرد، بنابراین دوباره پرسید این جا کجاست؟ و پاسخ شنید که این جا زمین است و مجدداً سعید در اوج نا باوری وبا

لکنت زبان گفت اما... اما... این... این جا که با زمین فرق دارد... چرا و چطور این قدر در زمین تغییر ایجاد شده است.

برق شادی در چشم ساکنین زمین درخشید. ظاهراً آن ها منتظر شنیدن همین جواب بودند. همه ای بین ساکنین به راه افتاد، انبوه جمعیت که این بار کوچک و بزرگ و زن و مرد بین آنها دیده می شد سعی می کردند خودشان را به سعید برسانند.

بالاخره پیدا شد، خدا را شکر موفق شدیم و... اینها جملاتی بودند که سعید را بیش از پیش متعجب کرده بود، انگار آن ها سعید را می شناختن و منتظرش بودند، دوباره سعید پرسید شما کی هستید، من را از کجا می شناسید.

یکی از آن ها سعید را به طرف یک سالن بزرگی دایره ای شکل که در وسط آن یک سکو قرار داشت هدایت کرد. همه در جای خود مستقر شدند، با برقراری سکوت ناگهان تصویری سه بعدی در فضای وسط سالن شکل گرفت. فردی که خودش را فرمانده سیاره معرفی می کرد در صفحه ظاهر شد و به سعید خیر مقدم گفت و از سعید خواست یکبار دیگر و قبل از دریافت هر پاسخی داستان خودش و این که از کجا آمده را تعریف کند و سعید هم پس از لحظه ای مکث شروع کرد به تعریف ماجراهایی که دیده بود.

غریو شادی و هلهله در سالن طنین انداز شد و فرمانده پس از دعوت حضار به سکوت، این چنین آغاز کرد: دوست عزیز ما هم مانند تو از زمین برای آزمایشات و تحقیقات فرستاده شدیم اما همگی دچار حادثه های مختلف شده و در اینجا جمه شدیم که راهی برای برگشت به سیاره خود پیدا کنیم البته با این تکنولوژی پیشرفته که به آن دست یافتیم مشخصا در زمین تغییرات گسترده ای ایجاد خواهیم کرد آیا تو نیز به ما کمک میکنی تا با همکاری هم برای رفتن به خانه هایمان راهی پیدا کنیم؟

سعید بسیار خوشحال بود و با رضایت قبول کرد زیرا می دانست که به دانش زیادی دست یافته و می تواند دنیا را تکان دهد و این همان آرزوی همیشگی اش بود.

همه چیز در رویا

محبت حمیدی زاده

علی جوان کنجکاو بود که از کودکی علاقه زیادی به انجام آزمایشات مختلف داشت. اتاق کار او همیشه انباشته بود از انواع کتاب ها مجلات علمی، وسایل الکتریکی و مواد شیمیایی که برای مطالعه و آزمایش از آنها استفاده می کرد.

اتاق کار علی که بیشتر به یک کارگاه بزرگ شباهت داشت، بخشی از یک گل خانه قدیمی بود که علی هرروز بعد از برگشتن از دانشگاه وارد آنجا می شد و به مطالعه یا انجام آز مایشات مختلف در زمینه مورد علاقه اش یعنی شیمی و الکترونیک می پرداخت که کسی بجز خودش از آنها سر در نمی آورد.

بعضی وقتها هم همراه با صدای ها ی خفیف انفجار، دود غلیظی محوطه باغ را می پوشاند و صدای اعتراض خانواده را بلند می کرد . علی شانس آورده بود که باغ بزرگ بود و همسایه ها با آنها فاصله زیادی داشتند.

چند روزی بود که فکر ساختن ماده یا وسیله ای که بشود با آن جاذبه زمین را خنثی کرد، ذهن او را سخت به خودش مشغول کرده بود . او همه عقلش را روی هم گذاشت و هر مطلبی را که در دسترس داشت جمع آوری کرد ، این کار چند ماهی طول کشید و بالاخره مشغول ساخت آن ماده شد ، اولین آزمایشها نتیجه ای نداشت و با عدم موفقیت مواجه شد ، تا این که یک روز بطور تصادفی مقداری از اسیدی را که در دست داشت، روی موادی که روز قبل ساخته بود ریخت و ساعتی بعد در عین ناباوری متوجه شد این مواد به قطعه های کوچکی تبدیل شده ، بالا رفته و به سقف گل خانه چسبیدند.

هیجان وصف نا پذیری وجود علی را فرا گرفت . او موفق شده بود مواد مورد نظرش را بسازد اما حالا نیاز داشت که این مواد را بگونه ای تهیه کند که بدون تاثیر منفی بر مواد قبلی، از خرد شدن آنها جلوگیری کند.

سه روز بعد علی با سعی وتلاش فراوان ماده جدیدی را تهیه کرد که تقریبا مطمئن بود نتیجه خواهد داد، بنابراین مقدمات کار را آماده کرد ، موادرا داخل ظرفی ریخت و آن را جلوی درب آزمایشگاه مقابل نور و حرارت مستقیم آفتاب قرار داد و در گوشه ای از آزمایشگاه به انتظار نشست ، اینکار بقدری ذهنش را بخود مشغول کرده بود که نمی توانست حتی یک لحظه از ظرف چشم بردارد ، لحظات به کندی می گذشت و علی کاملا در افکار خودش غرق شده بود ، رطوبت مواد کم کم در حال تبخیر بود و مدتی بعد مواد داخل ظرف تقریبا بطور کامل خشک شد و او در اوج شگفتی و حیرت چیزی را دید که هرگز در عمرش ندیده بود و برایش غیر قابل باور بود.

بشقابی که مواد را درون آن ریخته بود و در مقابل آفتاب در حال خشک شدن بود به آرامی و همانند بشقاب پرنده ای کوچک از زمین جدا شد و به سمت بالا حرکت کرد و کم کم در آسمان ناپدید شد علی به قدری در حیرت فرو رفته بود که تا مدتی نمی توانست هیچ عکس العملی از خودش نشان بدهد و بعد از آن نیز تا مدتها فکر می کرد که شاید اینها را در خواب دیده ومطمئن بود دیگران هم حرف او را در باره کاری که انجام داده باور نخواهند

کرد ، بنابراین در مورد این موضوع کوچکترین حرفی به کسی نزد، شاید هم فکر می کرد اگر این موضوع را با کسی مطرح کند او را مورد تمسخر قرار دهند.

روز جمعه همان هفته تقریباً همه چیز برای یک آزمایش بزرگ آماده بود، علی بعد از خوردن صبحانه بدون آنکه از نقشه اش به کسی چیزی بگوید بلافاصله وارد آزمایشگاه شد و مجدداً موادی را که قبلاً اختراع کرده بود ساخت و خیلی سریع تمام تانکر را به مواد ساخته شده آغشته کرد ، به نظر می رسید با کارهایی که علی طی این چند روز روی تانکر انجام داده ، در اختیار داشتن یک سفینه کوچک برایش به یک باور تبدیل شده بود ، با این تصور علی در ذهنش سفینه فضایی مجهزی را تداعی می کرد که بدون کمترین سوختی در حال سفر به اعماق کهکشان‌هاست ، با همین افکار بود که روی تانکر رفت و از دریچه سفینه وارد آن شد.

انبوه عقربه ها ، چراغ های مختلف و رنگارنگ که گاه و بی گاه روشن و خاموش می شدند. اهرم های مختلف و چندین صفحه ی مانیتور که در مقابل علی در سفینه خیالی وجود داشت او را به عالم رویا برد و در حالی که در کف تانکر خالی از آب نشسته بود و در افکار خودش غوطه ور بود کم کم به خوابی خوش فرو رفت.

همه چیز در رویا.....

زنگ تلفن خانه به صدا در آمد و مریم خواهر کوچک علی گوشی تلفن را برداشت صدای ناصر دوست علی بود که از آن طرف خط با علی کار داشت ، مریم چند بار علی را صدا کرد ، به بالکن رفت و باغ را و ر انداز کرد و چند بار دیگر علی را صدا زد ، اما علی که در کف تانکر به خواب رفته بود هیچ صدایی به غیر از سکوت آرامش بخش سفر در فضا را نمی شنید.

مریم که فکر می کرد علی از خانه بیرون رفته به اتاق برگشت و ناصر را از نبودن علی در خانه با خبر کرد . اما در گوشه باغ ماجرای در شرف وقوع بود که باور کردنی نبود ، موادی که تانکر به آن آغشته شده بود کم کم در حال خشک شدن بود و بعضی از قسمت های تانکر از زمین جدا شده بود و تقریباً یک حالت بی وزنی پیدا کرده بود ، مدتی بعد تانکر از زمین جدا شد و به طرف سقف شیشه ای گلخانه به سمت بالا رفت و لحظاتی بعد صدای خرد شدن شیشه ها علی را که هنوز غرق در تفکر بود به خود آورد.

حسابی گیج شده بود و نمی دانست کجاست ، خیلی سریع از جایش بلند شد اما بشدت با سقف تانکر برخورد کرد و زمینگیر شد ، اما لحظه ای بعد به یاد آورد که داخل تانکر است، با عجله و ترس از صدایی که بر اثر خرد شدن شیشه ها ایجاد شده بود سرش را از دریچه تانکر بیرون آورد و با منظره وحشتناکی که هرگز فکرش را نمی کرد مواجه شد ، سفینه خیالی او از سقف گل خانه خارج شده بود و لحظه به لحظه از زمین فاصله می گرفت ، در حالیکه برای سفینه هیچگونه سیستم کنترلی یا حتی تغییر جهت پیش بینی نشده بود و با از بین رفتن اثر جاذبه بر روی آن فقط در حال حرکت به سمت بالا بود.

خانواده علی که متوجه صدای شکستن شیشه ها شده بودند سراسیمه خودشان را به بالکن ساختمان رساندند. علی با دیدن پدر و مادرش شروع کرد به فریاد کشیدن و کمک خواستن. اما برای اینکار خیلی دیر شده بود، مادر علی با دیدن آن صحنه غش کرد و بقیه در حالی که از روی شگفتی بدون حرکت مانده بودند و کاری از دستشان بر نمی آمد به علی و تانکر پرنده خیره شده بودند، اشیاء و ساکنان روی زمین در نظر علی بتدریج کوچک و کوچکتر می شدند، نگرانی شدیدی وجودش را فرا گرفته بود و به کلی یادش رفته بود چه اختراع بزرگی را انجام داده است، دیگر نه کسی صدای علی را می شنید و نه صدایی بگوش او می رسید، حالا دیگر حتی اشیاء روی زمین هم دیده نمی شدند و فقط آبها و خشکیهای روی زمین قابل تشخیص بودند.

علی سعی کرد به خودش مسلط بشود، کف تانکر نشست و تمام فکرش را متمرکز کرد، دائم با خودش می گفت حال باید چکار کنم، فکری به نظرش رسید، شاید پاک کردن مواد روی تانکر بتواند اونو به زمین برگرداند، خوشبختانه بعضی از ابزار داخل سفینه باقیمانده بود، یک پیچ گوشتی برداشت، کمی از دریچه بیرون آمد و مشغول شد، اما خیلی زود متوجه شد اینکار امکانپذیر نیست.

اگرچه به کشف بزرگی دست پیدا کرده بود اما بشدت از کار بی برنامه ای که انجام داده بود احساس پشیمانی می کرد، با خودش می گفت اگر داخل تانکر نشده بودم و اگر قبلا در مورد سیستم کنترلی و تغییر جهت سفینه فکر کرده بودم این اتفاق برایم نمی افتاد اما به هرحال کار دیگری از او ساخته نبود. هوا در حال تاریک شدن بود، فکر کرد شاید با روشن کردن چراغهای سفینه پایگاههای هوایی بتوانند او را ببینند و برای نجاتش اقدام کنند، بنابراین چراغها را روشن کرد و به فکر فرو رفت تا بلکه بتواند راه حلی پیدا کند.

ساعت ۷ بعد از ظهر را نشان می داد، افراد خانواده و همسایه ها که تازه متوجه جریان شده بودند، در حالی که هیجان زده و در عین حال دستپاچه و مردد بودند مرتب در حال رفت و آمد در باغ بودند و هر کس نظریه یا پیشنهادی را مطرح می کرد. گروهی این اتفاق را به بشقاب پرنده ها و موجودات فضایی نسبت می دادند، بعضی ها هم معتقد بودند فقط یک گرد باد می توانسته چنین کاری بکند، البته برخی از افراد هم که داستان را شنیده بودند در حالی که این اتفاق را باور نکرده بودند به امید یافتن اثری از علی مدام اونو صدا و گوشه و کنار باغ را جستجو می کردند. بعضی ها هم که در جریان آزمایشات علی بودند مفقود شدنش را به انفجار و موادی که می ساخت مربوط می دانستند.

چند ساعت بعد خبر به نیروهای نظامی و رسانه ها رسید و سیل جمعیت بود که به طرف محل حادثه سرازیر شد. در حالی که صفحه های رادار هیچ چیزی را نشان نمی داد تحت فشار افکار عمومی نیروی هوایی هم وارد عمل شده بود اما به علت تاریکی هوا ادامه جستجو به روز بعد موکول شد.

اما کیلومترها بالاتر بر فراز ابرها، تانکر همچنان در حال بالا رفتن بود و علی به شدت ترسیده بود و به علت کمبود اکسیژن کم کم تنگی نفس به او غلبه می کرد. هر قدر که تانکر به سمت بالا می رفت نفس علی کندتر می شد تا اینکه از هوش رفت و ظاهراً آثاری از حیات در وجودش دیده نمی شد.

تانکر به تدریج از جو زمین خارج شد و مدتی بعد در حالی که جسم علی را همراه خودش داشت در فضای بی کران به حرکت خودش ادامه داد تا در یکی از مدارهای زمین قرار گرفت و حرکت خودش را به دور زمین آغاز کرد.

ده سال از این موضوع می گذشت و هنوز گاه گاهی در روزنامه ها و مجلات، مطالبی در این رابطه چاپ می شد ولی طی این مدت هرگز کوچکترین اثری از علی و تانکر پرنده به دست نیامده بود. دیگر همه از بازگشت او نا امید شده بودند و کم کم این موضوع به فراموشی سپرده می شد غافل از اینکه دست تقدیر رخدادهای دیگری را برای علی رقم می زد.

یک روز که در کهکشان راه شیری یک انفجار مهیب رخ داده بود درست در همان مداری که دورتر از همه مدارها قرار داشت، یک سفینه فضایی که دارای شکلی عجیب بود با هدف بررسی این واقعه کهکشان در این مدار قرار گرفت و لحظاتی بعد در مسیر حرکت خودش به علی و تانکر پرنده اش نزدیک شد و به بررسی اون مشغول شد. سرنشینان این سفینه عجیب که بیشتر به یک کشتی غول پیکر با سری شبیه پرنده، شباهت داشت تانکر را به وسیله ی اشعه مخصوصی که از درون سفینه هدایت می شد به داخل سفینه منتقل کردند.

موجودات فضایی او را به سیاره خودشان بردند و در دستگاه مخصوصی که هاله ای از نورهای متعدد و رنگارنگ آن را احاطه کرده بود، قرار دادند، تصاویر و علائم ارسالی از مونیتورها و نشانگرها بیانگر این بود که دستگاه به طور اتوماتیک در حال بررسی و تجزیه و تحلیل جسمی است که لحظاتی قبل در اختیار آن قرار گرفته است، هزارن موجود با شکلهایی کاملاً عجیب. با دقت نظاره گر کار دستگاه بودند، ظاهراً این اولین باری بود که موجودات فضایی با چنین جسم نا شناخته ای مواجه شده بودند، این خطر وجود داشت که برای دستیابی به اطلاعات بیشتر تا لحظاتی دیگر جسم کشف شده مورد هدف دستگاههای تجزیه کننده قرارگیرد، اما یکبار دیگر شانس به علی رو آورد، به نظر می رسید دستگاه توانسته به درستی ساختار فیزیولوژیکی و نیازهای حیاتی بدن او را تشخیص و پس از چندین سال بیهوشی وضعیت تنفسی و حیاتی او را احیاء کند.

وقتی علی چشمانش را باز کرد آنچه را که می دید باور نمی کرد، هزاران موجود با شکلهای عجیب و غریب اطراف او را فراگرفته بودند.

او در حالی که در یک حباب تقریباً شیشه ای قرار داشت هدف چشمان تیز بین موجودات عجیبی قرار گرفته بود که با دقت بسیار زیادی در حال جستجو در اطراف علی بودند، اما وقتی شگفتی علی به اوج خودش رسید که

دید آنها برای اینکه با او ارتباط برقرار کنند، قادرند خودشان را نه تنها به شکل خودش بلکه به شکل‌های دیگری از جمله سفینه خیالی علی که او را از زمین آورده بود تغییر دهند.

حالا چند ساعت از به هوش آمدن علی گذشته بود و کم کم ترس او کمتر و کمتر می شد، علی که حالا متوجه شده بود در سیاره ی دیگری غیر از زمین قرار دارد سعی کرد بر افکارش تسلط پیدا کرده و را حلی پیدا کند تا بفهمد کجاست و چه کاری باید انجام دهد. به همین خاطر دهانش را باز کرد و اولین سوال خودش را پرسید، شما کی هستید؟ من کجا هستم؟ و چند لحظه بعد همه موجوداتی که آنجا بودند، همان سوالات را تکرار کردند شما کی هستید؟ من...، علی به شدت گیج شده بود با خودش می گفت: حالا چکار کنم؟ آنها با من چکار خواهند کرد؟ چگونه می توانم به زمین برگردم؟ آیا دوباره پدر و مادرم را خواهم دید؟ علی در افکارش فرو رفته بود و در خیالش زمین را می دید؛ پدر و مادرش و تمام دوستانش را می دید؛ باغ و...، اما یکبار دیگر از چیزی که می دید غرق در حیرت شد؟ بله آنها پدر و مادرش بودند که به طرفش می آمدند، اصلا در باغ خودشان بود، آنها را صدا کرد و سعی کرد از جایش بلند شود اما به شدت به دیواره ی حباب شیشه ای برخورد کرد و خیلی زود متوجه شد که پوششی شیشه مانند در اطرافش قرار دارد.

خدا یا چه اتفاقی افتاده است. این موجودات؟! باغ...؟! پدر و مادرم ...؟! یک مرتبه ی دیگر پدر و مادرش را صدا زد، آنها را کاملا می دید اما انگار آنها صدای علی را نمی شنیدند، علی واقعا گیج شده بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است، به ساعت اتوماتیکش نگاه کرد، خوشبختانه هنوز کار می کرد، اما همان تاریخی را نشان می داد که این اتفاق برایش افتاده بود. پیش خودش فکر کرد که هنوز خواب می بیند، برای همین روی تختی که دقیقا شبیه قالب و شکل بدنش بود دراز کشید و چشم هایش را بست و در اثر خستگی زیاد خیلی زود خوابش برد.

عقربه های ساعت مچی علی ساعت ۷ را نشان می داد که علی از خواب بیدار شد، نه از موجودات فضایی خبری بود و نه از حباب شیشه ای، حالا دیگر همان علی بود و گلخانه ای که آزمایشگاه علی بود و تانکری که علی با آن به آسمان خیالش پرواز کرده بود از جایش بلند شد، و برای اینکه مطمئن شود همه چیز واقعی است خوب به دور بر خودش نگاه کرد از پشت شیشه ها، به اتاق های وسط باغ که در آن زندگی می کردند نگاه کرد، پنجره اتاق علی مثل همیشه باز بود و خواهر علی هم در حیاط باغ در حال بازی کردن علی یک نفس عمیق کشید و از خوابی که دیده بود بسیار حیرت زده بود این خواب تا مدت ها تمام افکار علی را به خود مشغول کرده بود او سرانجام تصمیم گرفت که هرطور که شده به طور واقعی به فضا سفر کند شاید بتواند دوباره آن موجودات عجیب فضایی را در واقعیت ببیند، بنابر این بعد از پایان ترم دانشگاه مشغول خواندن رشته هوا و فضا شد تا شاید بتواند این رویا را به حقیقت تبدیل کند...

پایان